

891.552108

CHE

D

6432

6432

891.552108

CHE D

6432

در

صنایع کمال و خلاقیت و زمان
برون + نین + نین + نین + نین

کتاب الجواب مجمع در کمال حقیقت مطلع مهر حقیقت اعنی

کتاب الجواب مجمع

افاضه نام

مجموعه کتب
نور احمد

Revised Price

Rs. 3/-

کتاب خانہ محمد رفیق اردو جامع مسجد ملی

891.552108
CHE D
6432



بسم الله الرحمن الرحيم

رَدِّ يَفْكَ آلَافِ

ربو و جان دوم اجمال نام خدا	نواخت تشنه لبان راز لای نام خدا
وصال حق طلبی بخشیدنش باشد	بین وصال خدا وصال نام خدا
لبان اسم و سیم چون نیش بین	تو در تجلی اسم احکام نام خدا
یقین بدان که تو با حق شش و شش	چون بخشیدن تو بارش
ترا سر طهرانی و قضای عالم قدس	شش طاعت
چون نام و بخشندم گرد بود در صبح	خدا می
معین ز گفتن نامش طول کی گردد	که لای

غزل

ما طلبگار تو ایم و تو گریزانی ز ما ما برون از شش همت ز صد جویان تو هر کجا خواهی شدن ما با تو هم ای بجز ما چو بحر و تو چو ابری بار ما کش غم مخور گفتمش تا چند در پرده نهان خواهی شدن گفت من بی پرده ام گر پرده بینی آن ای توئی مشیت حقیقی چند نام این و آن گفته چشتم ز مرا تیکه ظاهر شد معین	ما بسویت مقبل و تو روی گردانی ز ما چند خود را هر طرف مشغول گردانی ز ما مانی مانیسم از تو گر توئی مانی ز ما باغ را خندان کنی گر چند گریانی ز ما وقت آن آمد که دیگر روپوشانی ز ما تا تو هستی در هزاران پرده پنهانی ز ما این وجود عارضی باشد که بستانی ز ما من چه گویم کنز که شد چون خود همیانی ز ما
--	--

غزل

ولا بجا نه ندان زرم عشق در آ بیا و هر دو جهان را بشناسند ز اگر بقا طلبی دولت من باید تو باز شاهای و از دست شاه پریک ظلمت شربت چو بگذری بری	که جرعه ز شراب بقا دهند ترا درین قمار یکد او هر چه هست در آ که تا فنا نشوی ره نمی بری بقا بغیر شاه مکن سیل و سوی شه ز آ ازین حنیض دنا نت برادج اودا
--	---

نو حقیقت آن مجسم شسته در ذات نبی
 نقره خنک چرخ را از مه کشد زین لگام
 از فلک بگذر که فوق العرش منظر گاه است
 سیر ما اوحی انجمن در صمیم جبرئیل
 در مقام لی مع الله از کمال اتصال
 از محمد دیده باید فرض کردن بهشت
 یا رسول الله شفاعت از تو میدارم
 اندران در یک بهر انتقام عاصیان
 در خیال من نمی گنجی تمنای بهشت
 هر چه خواهی بایستی بیش بر از مهر و

همچو نور ماه که ز خورشید کرد دست کشتن
 در شب اسرار چو آرد پای بهمت در رکاب
 چون کند غم سفر انجمنه عالمی جناب
 کشف اسرار لدنی کی کند ام الکتاب
 از خدا بنود جدا همچون شعاع از آفتاب
 چونکه بیرون آید انوار تجلی از حساب
 با وجود صد هزاران جرم در روضه جناب
 آتش و زرخ برافروزد علم از التهاب
 دارم از فضلت امید ستگاری از عذاب
 لیکن از در که مران الله اعلم بالصواب

عنه

بگوش جان من آمد ندای عالم غیب
 بیاب قدس تا شاخوش است اگر خواهی
 سحر قلزم وحدت کند ثنا و زری
 ولا از مطلع غیب به تباقت نور ظهور

ز خوان وصل شنیدم صدای عالم غیب
 بر آن منظره و لکشمای عالم غیب
 ولیکه گشت بجان آشنای عالم غیب
 گرفت کون و مکان را ضیق عالم غیب

جمال شاهد جان بین رای پرده خاک
 مشام روح صروح کن از روح قدس
 ندای عالم غیب از حق نمیشنوی
 ترا بحضرت عزت همی نماید راه
 بر اوج طارم قدس آید از شمعین خاک
 نشست بر جبریل و بال انجیل
 چه شد ندیم سرا پرده گفت جبریش
 چو آمد نمود بعجز اعتراف لا اقصی
 زد و دو جام دل از جیقل محبت پاک
 عروج نیست میسر بر اوج اودادی
 ز شاخ سدره بر آرد صفیر غم عشق
 معین چو طائر قدس آفیس بیرون

چنانکه نور خدا از و رای عالم غیب
 ز نفخه نفس عطس ساری عالم غیب
 شنو ز لفظ همی صدای عالم غیب
 محمد عربی رهبر ساری عالم غیب
 نهاد بر ممر طرب در فضا می عالم غیب
 که تار سید خلوت ساری عالم غیب
 که بین گوئی محمد شناسی عالم غیب
 شناس گفت بقرآن خدای عالم غیب
 بدید نور خدا در صفای عالم غیب
 مگر به پیوسته مقتدر عالم غیب
 چو بلبلیکه بود خوشای عالم غیب
 گهی که در سرش افتد هوای عالم غیب

عزل

خزینهاست بایر ز نقد علم و ادب
 سبازش تشنه لب اندر بوا دی عصیان

بحجاست آه سحرگاه و ناله دل شب
 که بحر رحمت ماموج مسیبت بر لب

ظہور نور ربوبیت از برای تو شد
 تو بندہ من و من پ تو بخششست
 ہزار دام کشادہم کہ کرہم صیت
 ہزار بار جواب تو گفت امشبیک
 نظر بر حمت ما کن مخور فریب عمل
 جمال ذات بحسن صفت بیار ایم
 مرا مجو کہ نیابی بساغ عالم قدس
 بوقت درد و طلب لطفہای من ویدک
 معین نام نشان گذر کہ در عشق

از ان زمان کہ ترا گفتہ ام لست برب
 ز مادر و پدرت چون کنیم نسب
 گرت کنون بر با ہم ز دام خود چہ
 بدان امید کہ یکبار گوئیم یارب
 پوشیدہ سبب معطل ست سبب
 حجاب بر فکنم پس بگویت فارغ
 درون سینه سوزان عاصیان طلب
 قیاس کن کہ چہ مہنی بوقت عیش و طرب
 غلامی سگ کوشش تر ابرس متلقب

سَرَدِیْفُ التَّاءِ

عالم نمی از رشحہ کرم است
 آدم شدہ بیدار و ہنوز او شکر خوب
 عیسی کہ چو خورشید خیمہ بر افلاک
 در در شکم بح نہانت دل
 ہر بندہ کہ وار و خط از ادوی مرغ

آدم کف خالی ز غبار قدم او
 شاباش و جو دیکہ طفیل عدم است
 در آرزوی سایہ عالی علم است
 در سیت کہ صد کج نہان در رم و شک است
 آن بندہ غلام وی و آن خط رقم و است

شادی جهان کرد فدای غم است
چون بد که نیکی تو کم بود دیدی بش
جانم که طپد هر نفس از بهر وصالش
داریم امیدی که نرسد بحشر

وانست که شادی جهانی غم است
زین واسطه دامنم که غم بیش و کم است
موقوف بر دن آمدن مبدم است
تقصیر منی که بسا بر کرم است

غزل

تویی که خبر تو تراخو و حجاب دیگر نیست
تویی معرف خود را جرم بدی گشت
رموز عشق ز لوح دلم سطا کن
شهو دخی طلبی از وجود خود بگذر
قشقرق بگذر در لباب جان بگر
بر درازا پر ماورئ خسار خمر نیست
چو محتسب معین نام او چه می کسی

بغیر نور رخت را نقاب دیگر نیست
که در تصور تو آفتاب دیگر نیست
که حل نخه عشق از کتاب دیگر نیست
که خبر وجود تو او را حجاب دیگر نیست
در آن لباب عجب گر کتاب دیگر نیست
انگهان بر ده جز آن می شراب دیگر نیست
که خبر خوشی کنون جواب دیگر نیست

غزل

اینچه نورست که بر کون و مکان نیست
عشق مانند هائیت که از اوج شرف

و عشقست که از مطلع جان باقیست
سایه ولت و بر و جهان باقیست

<p>نحست عطر تو بر غالیه ان تافته است آفتابیکه زیر دره عیان تافته است رشته ما و ترا بر بسم زان تافته است همچو خورشید که در آب و ان تافته است آه ازین سوز که بر کام زبان تافته است دولتی را که ز عشاق عیان تافته است هان که مستی تو بر مجلسیان تافته است</p>	<p>تو درون لب بوی تو ز خود می شنوم بهر نادیدن خفاشش نگر و دهبان خواست خیاط قضا خلعت خلعتی و ز بکس خسار تو در دیده گریان نیست شعله ز و آتش دل از نفس سوزانم بر سر راه طلب عاقبت آریم بکفت نرم خاص است معین باد و عادت</p>
--	--

عشر

<p>خالی از نور خدا در همه آفاق محبت نیک بنگر که نمودار ازین صورت همچو خورشیدین آینه ناپیدا است حسن پیدا است ثلی دیده بنفید گرا که کششها همه در جاذبه گاه ربا پند از گوشش و کن شنو کین صد آگاه از هستی و از نیستی خویش جد است</p>	<p>چشم بکشای که آفاق پر از نور خدا معنی کن نظر خلق نهان بود و دام انجا لیکه نظر نیز در ان محرم نیست گفتش خند بود حسن بچ پنهان گفته سبک از خود و از هر خرفی بهره مجو طبل عشقت که در کون مکان میگوید شد معین با تو بگو که حدت محرم</p>
--	--

عندل

مستم امر و زازان با ده که در جامم دست
 تشنگی دل از آن نیست که باید تسکین
 تن پرستی است که میلش به نعیم و حبا
 اضطرابم آرام نگین در بهشت
 میرو و مهر نفس از دل بجزدایک دعا
 چون دل از عالم پاک آمده در کشور خاک
 از تو داد و ست که از عرش بود تاثیر
 سرکشی چون کند آن تن که دلش گشت آ
 ظلمت غار بدن گشته حجابت و نه
 طایر عشق که از کون و مکان از او است
 خطبه سلطنت سکده دولت که زودند
 بکینه عشق که بر لوح بیان ثبت نیست

تا ابد چاشنی عشق تو در کامم دست
 که همه جوی بهشت است که بچایم دست
 جامم یار خدا و عده انعامم دست
 و بین وی و لا آرام من آرامم دست
 قدسیان ایه فلک گوش به پیایم دست
 بهم با نثار و دآخر که سر انجامم دست
 از کم و بیش منیدیش که یک کامم دست
 تو بین نفس من و حست لی ایام دست
 آتش نور خدا بر در و بر بامم دست
 مرغ زیرک صفت آینه در و اوم دست
 تاجداران طلائع همه بر بامم دست
 بر معشای همه معلوم به اعلامم دست

عندل

آتش افروخت عشق و جسم جان من سوخت
 کفتم آهی بر شمع کامم زبان من سوخت

آتش و زخ ندارد و تابش سوختن
 نار و دوزخ گریه شود و پست و عاصیان
 نعمت بر دو جهان با فانیست دل
 وینا عقیلی برقت و عشق مولی اندر دلی
 اهل عقلی سویر و طالب یارین
 تشنه و یار یارم و بیابان طلب
 چون نشان بنشینانی در ده گنہا هست
 چونکہ در طرک جان یار جانان عیان
 صبر بفرمان پرده بود و اندر میان کاو
 اگر معطلی پیش آید ز گفتہ چشمتش

آہ ازین آتش کہ پیدافشانان
 آتش بر آتش مغیر استخوان من بسوخت
 آتش عشق آمد و هر دو جهان من بسوخت
 سطوت نور تجلی این آن من بسوخت
 گرمی باز آید و سود و زیان من بسوخت
 کاش آتش این شکی روح و روان من بسوخت
 برق استغنا از ان نام و نشان من بسوخت
 ظلمت بر نور نور بسیار من بسوخت
 جوار یک شعله آه و فغان من بسوخت
 این مان نورش شرح بیان من بسوخت

عزل

آتش آمد پدید جسم جان کسیر بسوخت
 سوخت جسم جانم کجور خدا را باز بسوخت
 اینچه آتش و کلام حال از مقداح غیب
 اخگری میو و پنهان بر خاشاک و سوخت

دل و رو بسینه ام چون عود و درخت بسوخت
 کبریا شمع و کز وی جمله بحر و بر بسوخت
 کین همار عقل و ادرا و حکمت بر بسوخت
 مانت یک شعله و مجموع خشک و تر بسوخت

من دیدم که نیستیم آبی که بشیند مسلم
خواستیم آبی نم شاید که سوزیم کم شود
خلق گویند من این عزیزم بر سر کار

اشک غم را بود و آتش هم بهتر بسوخت
دست آتش فشا و بر فلک آخر بسوخت
آه این آتش را از این اعط و سبب بسوخت

عزل

کسی که عاشق و معشوق خوشترین همه است
اگر بدین محبتی بگر می دانی
چو اندر آینه دل فضا و عکس خوشتر
اگر تو خرقه هستی خوشتر باره کنی
ز جام عشق نه مصور بخور و آمد و بس
که بر دو قرن ساخت با اوین قرن
رموز عشق کند آشکار و نه نشد
مگو که کثرت اشیا نقیض حدت گشت
نقیضت گرا از غمت سبب بار ماوست
چو نالی که نه بر زبان فی لب خوش
چو جامی باو ده و جام و گدا هم ساقی

حریف خلوت ساقی آهمن همه است
که ناظر دل و منظور جان تن همه است
چنان بود که در چشم جان من همه است
نظر کنی که درین پر پیچیده همه است
که دانی به سببیت بار من همه است
سویدینه که آورد از دست من همه است
چو دل بدید که در دست و دهن همه است
تو در حقیقت اشیا نظر من همه است
ز غمت سبب گزین که ما و من همه است
نموده بر دهن عاشقان من همه است
شوشن شوشن پیچیده من همه است

غزل

یار اینصورت که در مرآت جان ^{یکست} آید
 وزه دره نیست خالی در همه کون مکان
 آفتابی و لباس فره باری مختلف
 گر لباس هر در لباس مالتونی پیدا و لیک
 آنکه اندر نبرم جان بر دم آواز و کبر
 آنکه خود و برخود تجلی میکند پس خود بخود
 چند ساعت من تو در میان آری ^{قیصر حسن}

آچنان حسنی درین پوه نهان ^{یکست} آید
 و آنکه بر نیست از کون مکان ^{یکست} آید
 نور و گیر میفرود و نهان ^{یکست} آید
 آنکه نهانست اندر مغر جان ^{یکست} آید
 میواز و پرده صاحبان ^{یکست} آید
 عشق میاز و بنام عاشقان ^{یکست} آید
 آنکه مقصود او من است میان ^{یکست} آید

غزل

نام او میبردم اول تا چنان ^{شدت} غایت
 یا و او با جان چنان آمیخت که فرط طلب
 خالق میگفتند باو شش تا خون خاکشید
 منی دل اتوقع بود زان شب بیتی
 آنکه اندر پرده عصمت کی مستور بود
 رسته جان مرا بخت مقراض فراق

کوچو شیر اندر رک جانم ^{شدت} غایت
 یا و او گشت و در جان نهان ^{شدت} غایت
 این سخن باور نکردم تا چنان ^{شدت} غایت
 از روی دل بکام عاشقان ^{شدت} غایت
 پرده افکند و رسوای جهان ^{شدت} غایت
 تا امید وصل تو یوندر جان ^{شدت} غایت

<p>هر دلی کز بی نشان بخواست یابد نشان</p>	<p>چون معین دلی نشانی بی نشان شد</p>
<p>عنزل</p>	
<p>در ره عشق تو ام در دو همراه هست ره مخوفست شب مظلم و دشمن بچین در حریم حرم خاص گزیده اند حسن ساقی بتو بی پروا اگر جلو و مکر و چون من لعلبالی الریخ کشادند در چشم غمتل بریر علم عشق و رآر همچو خورشید کن جانب هر ذره گناه تو نگو خواه و می جنت وصل آن تو شد اگر مطیعان همه طاعت ببر و دست</p>	<p>مونس خلوت دل و سرگاه هست رهبرم نور تو گشت علی الدین هست هست از دورین بوسی درگاه هست عکس افتاده بجایم دل آگاه هست پادشاه من کشت و بنشین که همین آه هست در سپاه بیکی هزار ندی کی شاه هست زانکه در محبت دل منزل بکجا هست و آتش بجز نصیب دل بدخواه هست ای معین بدرقه آه تو یک آه هست</p>
<p>زویف الحاء</p>	
<p>مرا از عشق تو در دیت در دل مجروح قنوج عالم غیبی همی گشتند نثار صبح روزان دل ساقی است چه گفت</p>	<p>که گرچه شرح دهم هم نمی شود و مشروح کسی که در که میخانه می شود و مفتوح ایافر قی سکار ایتها در و ای صبور ح</p>

چه جرعه باست که خاک تن نیریزد
سوار کاری میدان چرخ می سزد
فَنُورٌ وَجِبْرِیُّیْ بَعْدَ مَطْلَعَتِ
مَعْمُورِ عَشِیقٍ بِدِجَانِ مَکْرِ عَیْبِ

ز باوه که دلم میکشد ز ساغر روح
اگر ز دست نمائی لگام نفس جموح
بِلَا مَظَاهِرِ آریاتِه تَحَا وَتَلَوُجِ
بَرَدِشِ سِلیمانِ بخور خوش استوح

قصیده سرخ لعل حمید

حمد یکم که همچو بحر کرم بیلران بود
حمد یکم در تضاعف ذرات کائنات
حمدی بدان مشابه که اوراک کند
حمد یکم چون عمار می عزت کند روان
حمدیکه در هوا می هویت جامی و آ
حمدیکه ظل آفتش را بر کس نمی شد
حمدیکه چون حیطه جان سر بر زن کند
حمدیکه چون قدم کشد از خنق کن جهان
حمدیکه چون زبان پرش ز بید بیا
حمدیکه در جوشش ملائک فکنده

حمد یکم شکر لغت بر و جهان بود
چندانکه سبزه دکنی پیش از آن بود
بر تر ز پای چرخ خروده دان بود
بر مسک ملائکه حکمش در وان بود
بر خنگاه ملک قدم سائبان بود
بر مسند مقاصد و کامران بود
هر تار موی بر تن از آن صد بان بود
جلا گشتن بنا حیت لامکان بود
تحسین قدسیان همه بسم البیان بود
آنخو چه جامی حوصله اش جان بود

حمد یکہ نہ ملک کند انشانہ پس جان
 باد انشار بار کہ قدس کس بیار
 انجم ناقصیکہ بگویند بندگان
 لاهیست تحفه خاصان را بجان
 در اوج کبرایش فلندست بال عجز
 اوی نشان محض چو جوی ازو نشان
 چشمت چنیست پودہ زرخ کی بر کند
 انرا کہ پردہ از نظر بر گرفت اند
 حاک کہ کوششے تو بجائی نمیرسد
 سد وجود شکن اگر مرد این ہے
 او بود در ازل متوحّد در وجود
 از مطلع وجود چو نورستدم تبت
 چشمتش از در چپم هستی نمود رخ
 ز آئینہ وجود منساید بآب خاک
 در نقطہ گاہ خاک مبین خربا اعتبار

بل خود بذات خود متصد می آن بود
 کان مصعد محامد قدوسیان بود
 کی در نور خورشید حق غروشان بود
 این گفتگو چه لائق آن آستان بود
 آتشا ہباز قدس کس عرش آشیان بود
 ہر ذرہ بر خدائی او صد نشان بود
 صاحب نظر کجا است کہ او خود عیان بود
 در صد ہزار پردہ دیگر نہان بود
 گر بیشش ز جانب او ہر زمان بود
 ورنہ ہزار سالہ رہ اندر میان بود
 جزوی نبود و تالبد بھیمان بود
 از ظلمت جد و ث چه نام و نشان بود
 زین گفت گو ہر سر کوستان بود
 انصورتیکہ معنی روح در وان بود
 کان مرکز محاذ ہفت آسمان بود

اندرد بان خال نند نفس ناطقه
 گنجی که شاه عشق نهد در دل خراب
 هر سفت و نرغ از لعل لکشیتر است
 دیو و ملک بنقطه دل در شمع اند
 عقل و هوا فرشته و دیوند در هماغه
 جانرا مدد حرکت و تن از شهوت است
 که خور دست مایه حکمت در آن روز
 تن مگر بیت سته بر آتش بهر نسیم
 دل چیست و بحسب صفادان کراسند
 جان چون سیح گر زده از مهد مری
 هر کس که یابد امن بهت کشد چو کوه
 و انرا که دل آگفت بود از بهر مهر دوست
 و انرا که دیده تربو و انرا که درون
 به محنت فراق چو دل میزد و دست
 از دهره دهره اش بچکد قطره قطره خون

تا از زبان غیب آرم جان بود
 نقد و دگون در خوشش ایگان بود
 هر شست جلد یک گل از این بوستان بود
 چون سعد و کس شوق فلک افران بود
 با جسم جان نشان بهل تو امان بود
 نقصان این مقومی و رجحان آن بود
 شود دست گر چه که تن را زیان بود
 آن به که روز معرکه لایع میارن بود
 انرا که چون صدف همه تن آتشان بود
 با روح قدس تا بفک هم عنان بود
 از تند باد حادثه اندر امان بود
 دل همچو بحر باشد و کف همچو کان بود
 چون ابر بر بساط جهان در فشان بود
 در لذت وصال آیین تاجه سان بود
 با هر ولی که عشق تو در میان بود

هر مرغی ز غیر تو بر دل جز است
 یارب بحق سید کونین مصطفی
 شاهیکه تحت سلطنتش گریزون
 انخواجہ کریم حرم تافضائی قدس
 اخترتہ پوش فقر کہ بر دوش شیا
 یاران اہل بیت کہ در دافضہ عشق
 ز ایشان شنیدہ ام کہ لطف تو بندگان
 تو مید چون شود دل جان امید
 دارد معین بر حمت حق منتہای تو

زخمیکہ آتوسید آرام جان بود
 کش جسم و جان خلاصہ کو مہکالود
 قدرش فراز مملکت کن فکان بود
 گاہ عروج فلکش نزد بان بود
 از گرد دامن کرش طلیسان بود
 بر نقد دوستی رقم نام شان بود
 ہر چہ بگان بر ندیقین انغیان بود
 جایی کہ رحمت و کرم بیکران بود
 امید از ان زیادہ کہ اندر گمان بود

عزل

امی از ظہور نور تو کون مکان پیو
 شمس و قمر مگوی کہ انوار انبیا
 بر روی ہر کہ بستہ سعادت در عطا
 شد در پیو شیطنتش گردن استوار
 جان کہ بدن چو آہو وحشی میرید بود

از عرش تا بہ عرش نور تو آفرید
 اندر ظہور خویش نور تو مستفید
 وقت و عاسیر وہ بدر بان تو کلیہ
 از رقبہ متابعت ہر کہ کشید
 بر بوی مشکناۃ زلف تو آسید

تو بحر رحمتی من آلوده گناه هر دیده را تحمل دینار دوست نیست از جام صاف عشق کس چاشنی گرفت زانم چه غم که هر نفسم سرمه شود خواهد معین که حسن تو بسیند معاینه	پاکم بشوی ای تو پاکی هر بلید جز دیده که وام گشتند تو ایلید کز غم عشق در دی در تو در کشید چون مهرت در دل جان میدم فرسند تا بجای شوم از گفت از شنید
--	---

عزل

ای تو سلطان ار ملک وجود مرکز محور وجود توئی اول آخری بجان و بتن مبدأت از کجاست منته زاوالت نام از ان محمد شد گر ملک سرکش ز خدمت تو شده جام جهان ناسی و لت جام جانت دوده صقل عشق تأمنو و در جام هستی تو	همه عالم طغیانی تو مقصود که به توفت اوست هر موجود ظاہر و باطنی کجاست وجود منتهی تا کجا الیس بعد کائنات است عاقبت محمود همچو ابیس میشود و مردود منظر اسم شایه و شهود از برای ظهور نور شود هر چه بود دست و دست خواهد بود
--	--

می نرسد معین در دوتو حق تعالی ز من شود خوشنود

عزل

در جان چو کر و نسل جانان با محمد
 مایلیم نالان در گلستان احمد
 مستغرق گناهییم هر چند خوباییم
 از در دهم عصیان با راجم چو ساز
 امروز خون عاشق در شوق اگر بدرد
 ما طالب خداییم بر دین مصطفاییم
 از امتان دیگر ناآمدیم بر سر
 ای آب گل سرود و دی جان دل
 در باغ و بوستانم دیگر محو آنی
 صد رشاد و در دل ز جان با محمد
 مالو لوییم و مر جان عمان با محمد
 پر مرده چون گناهییم باران با محمد
 از مرهم شفاعت در مان با محمد
 فردا ز دست خواهد تاوان با محمد
 بر درخش گناهییم سلطان با محمد
 و انرا که نیست یا دوزبان با محمد
 تابشندو پیش شرب افغان با محمد
 با غم بست بران با محمد

عزل

اگر لباس حد و تم بد کنی چه شود
 بگوئی خسته و لایکه جان سید بلب
 که سرخس و برین که در کشاده
 مرا ز سر حقیقت جنب کنی چه شود
 اگر بر رسم عیادت گذر کنی چه شود
 شبی بصدق برین صبر کنی چه شود

دلاجمال حسد چشم سرمی بیند	اگر بدیده سر یک نظر کنی چه شود
اگر اعتدال هوای محبتش خواهی	هوای خوشیتن از سر بر کنی چه شود
بگو عقل که تا چندشش جت گری	جهات را همه زیر و زبر کنی چه شود
بگفتش چه سفر با معین برای تو کرد	بگفت یک قدم از خود سفر کنی چه شود

غزل

مگر فصل بهار آمد که عالم سبز و خرم شد	مگر فصل نگار آمد که دل با شبنم شد
بیا همچون خلیل امشب غارتن بون بگر	که نور حق پیدا را ز همه ذرات عالم شد
هزاران جام هر خطه بجام دل همسری	از آن دریا که قطره نصیب عشق عظم شد
دل را ناله افغان چو زان آب سیراب	که تقسیم نمی باشد صد اگر زیر گرم شد
چو در دل دمید آتش ز روح خوشنود	ز غیب الغیب شد آگه دلی کو حاضر و مرم شد
ملائک بهر یک قطره بمانده چون صد	هزاران بحر بیابان نثار خال آرم شد
دل بنغم همی خواهی دل عمکین بدست آورد	چو دل عمکین عشق آید ز غمها جمله بنغم شد
اگر بایار خود باشی ترا دوزخ بهشت آید	و گری بایار خود مانی ترا جنت جهنم شد
الا ای ناصح عاقل صلاح از ما چه بچی	ترا شیخی نصیب آمد مبارندی مسلم شد
اگر باور نیدار نی هستی سوی سستی رو	قد جهانی خدائی بین که برستان بام شد

لکر آساقی وحدت نقاب از رخ برکشند
 مرا میگفت کای عاشق معشوقی رسی آخر
 چو بحر عشق موجی در حیات باران شد
 ز بهستی چون جد گشتم حریم کبریا گشتم
 معین را در آس بربس بر سر آرد

که جامه باد و کیهان گشت بحر و قطره بهم شد
 بحمد الله که از عالم ز رفتم تا که آن هم شد
 وجود واجب ممکن مثال بحر و شبنم شد
 چو من خود فنا گشتم کلیم سر چه گویم شد
 که در گهوان طغیان قرین این هم شد

عزل

چشم بختای که دیدار خدا جلو ه نمود
 عکس خساره ساقی نمود از رخ جام
 ساقی عشق مرار و راززل باده چشاند
 یارب اینمستی من آن می نرم البست
 دل چو آینه حق آمد و صقل عشق
 آنلی که ظلمات بشری یافت خلاص
 عکس حق تو و عکس تو در آینه حبان
 باده صافست منیدار که رنگین شده است
 عشق در دار بقا زو بدلم روزنه

دین شو یکسر و بر بند و گفت شنود
 هوش آرام مستان عشق ر بود
 تا ابد نفسم مستی دیگر بفرود
 یاز هر خط من باده و مکتب نمود
 اسی خوش اندل که می عشق غبار شنود
 عکس انوار خدا بود در و هر چه نمود
 عکس تو یقین دان که همان عین تو بود
 آن هم رنگی جامست که شد رخ نمود
 تا که در تافت بقصر عدم نور وجود

دزد هستی من از پی خورشید ازل
 بوج دریای قدم شبنم مکان درشت
 از پس پرده همیداد نشان از من و ما
 اول و آخرم و ظاہر و باطن همه است
 عشق بی پرده بخت معین باخ است

کر و ازین دزد کن فیکون سل صعود
 شد نهان غیب و شهادت همه کج شود
 من و مارفت همو ماند چو برقع کشود
 که همو بود و همو هست همو خواهد بود
 پیش از آن که ز من مانا نم نشان شود

عندل

این چه سود است که اندر سر میچند
 جنبش عشق از طرفت ازلی
 شش تست که کوہ لہ از جامی ببرد
 جنبش سایه چو از جنبش شخص است ام
 هر کجا شاخ گل هست اطراف چین
 دست از دامن عشق تو نگویم گشت
 نخل عشق تو بباغ دل غوغا بدین

این سرشته ندانم ز کجا می جنبد
 میلانند دل عشاق حرامی جنبد
 دل آه گاهی است که از باد هوا می جنبد
 سایه از شخص پیدا چو باد می جنبد
 همه از تقویت باد و عباد می جنبد
 بخدا تارقی در تن مای جنبد
 بین که در صرصر غم هیچ ز جامی جنبد

عندل

گر آتش بار من یک شعله بیرون زند
 این آتش نهان علم گریب درون زند

سز زبانه پیداشو کون مکان یکتا شو
 ایدل تو مشکوٰه وئی طغرای آیات وئی
 از خنده گر ریزد نک بر ریش جان بدیم
 والله که در گهای جان شهید شیرین
 عشق از ورامی لامکان نه خیمه ز باغ جا
 مقلس باید گوهری بشد هر بد اختر

دل غرق آند ریاشو کومو جهای زنده
 آینه ذات وئی کس پیش تو دم چون نهند
 وز غمزه گر خنجر کشد هم بر دل محزون
 لیلی چو تیر امتحان بر سینه مجنون
 از خلوت خاصی چنان که تن خود و زند
 مسکین پس در هر دلی لعل دیگرگون

عزل

مراد دل بغیر از دوست چه نمیکند
 درون قصر دارم کمی شاهی که گراست
 بصد مسند هر دل خیالش کی نه تمکینه
 تنگ گر چند موسی شد حجاب جان ویرا
 صغیر با لقب غیبی بگوش مرغ جان آید
 نفی ذات خود بودن اثبات صفات
 حساب عمر صد عاقل محشر گذر و یکدم
 رموز عشق اگر خواهی لوح دل تو خوان

بخلو تخانه سلطان کسی دیگر نمیکند
 ز دل بیرون نه خیمه بحر و بر نمی گنجد
 که مہد کبیرا و منتظر نمی گنجد
 میان عاشق و معشوق موسی در نمی گنجد
 که در آوج هوا عشق بهال پر نمی گنجد
 ترا افسر چه کار آید چو اینجا سر نمی گنجد
 حساب یکدم عاشق بصد محشر نمی گنجد
 که حرفی از ردایالش بصد دفتر نمی گنجد

ز بحر عشق یک قطره ظهور منور است
 آن جامیکه من خوردم همان ملک ابرام
 معینی که بنواهی که سرشن بران

نظرف همت عاشق ازین کمتر نیکنجد
 شارب عشق در جوشست و سناغ نیکنجد
 مقام آن درار است منبر نیکنجد

عزل

مگر صبا ز سر کوی دوست می آید
 چه شکهاست که از یاد می برم هر شب
 ز کوی دوست چه عاشق کشیده دارد پاک
 و فاجگونه کند عقل و هوش و جان بست
 هر آنچه آید تا از غیب نیک و بد منگر
 ازین مصائب و ران مثال شادان باد
 بیا بوی غنچه معنی ز بحر عشق

که از زمین زمان بومی دست می آید
 که روی او ز چهر روی دوست می آید
 کند شوق هم از موسی و دست می آید
 چنین که جام هیا بومی دست می آید
 همین بخت که از موسی دست می آید
 که تیر دوست به پلوی دوست می آید
 که از حکایت او بومی دست می آید

عزل

فیض خدا که بر دل آگاه میرسد
 بگذر ز فکر و زرق راز شاسر
 ای تشنه بواد و عصیان میرا سید

ایدل بهوش باش که ناگاه میرسد
 بگر چگونه رزق تو دل خواه میرسد
 کامواج بحب رحمت الله میرسد

در باغ جان شگفته شود صد گل مراد
 ز و پیک عشق حلقه سحر بر دردم
 در شاهراہ سینه افتاد و غلغله
 گفتم چه مشکبش شریک عشق گفت
 یعنی شراب شک و کباب بگر بسیار
 چون تحفه پیش بر دم و اندر بر دم کشید
 جائیکه زاهدان هزارار بعین بند
 بی یار خود سفر کن از هیچ حد معین

زان نفحہ کز نسیم سحر گاہ میرسد
 آورد و مژده که شهنشاه میرسد
 گفتند شاه عشق ازین آہ میرسد
 بہن ما حاضر نیار کہ از راہ میرسد
 با آہ و ناله کز دل او آہ میرسد
 مانند کہر با کہر گاہ میرسد
 مست شراب عشق بیک آہ میرسد
 تنہا مرو بباشش کہ ہمراہ میرسد

غزل

وقف آنست کہ دل واقف اسرار شود
 گنج مخفی چو بیازار ظهور آید است
 بیج وانی ز چہ زخمیہ بصیرانی ظهور
 وہ چہ دانم کہ درین واقعہ سرگردانم
 خلق گر بہر ظهور اند چرا محبوب اند
 چون حجابش منسجم آید ز میان خیم

جائی نیست کہ جان طالب دیدار شود
 عارفان بہ کہ ز خلوت سوی باز آید شود
 آتشش آئینہ کون نمود و ایشود
 چہ عجب گر حکرم ریش و دل و کار شود
 بیج دیدی کہ حجب موحب انہما شود
 تا ہمہ دیدہ و بینندہ دیدار شود

او در آئینه من چهره خود می بیند
 حاصل است که این مسئله بجای هیچ است
 او چو خود عارف خود آمد و ما محروم
 قدر جوهر شناسد مگر آن جوهری
 پرده آب گل از روی دل جان داد
 نیست اغیار که آئینه یازند به
 هر که در نرم بقا بجام پوشش کند
 عکس خساره ساقی چو قند بر رخ جام
 هر که اعتداه زلف تو در آرد بچند
 آنچه را زست که از پرده بدون می افتد
 یعنی آن لطف عنایت خداوند مرا
 چون بر سپین پای خود آبی سحری
 تو خوابی و سرت یار گرفته بکنار
 هر که چون نقطه نهد یک دم از خود و بیرون
 اینهمه یاده که بر جان معین پیروی

خود بدین واسطه مطلوب و طلبکار شود
 دین سخن شکل اگر راست بگفتار شود
 بس نهان از که بد و بر که بدیدار شود
 که صدق بشکند و خود در شهوار شود
 تا همه ظلمت هستی تو انوار شود
 تو ز آئینه رخس بین که هموار شود
 دست در حل انا الحق زده برار شود
 رو بهیچانه کند زاهد و حشاش شود
 بکسلد رشته تسبیح و پرنار شود
 تا دل بخیران اقصا سر شود
 چه عجب باشد اگر بند گنهگار شود
 تندرستان همه بن اقصه بهار شود
 چشم خست و آن در که بیدار شود
 اندرین دایره گشته چو پرگار شود
 دل مستش از آن نیست که بهیاش شود

عزل

دگر که عمره ساقی کرشمه فرمود
 عقل ماند عشق و برفت ظلمت از
 چو آفتاب محبت تابفت و شگفت
 چه سقلیست نه ام شراب و حد خالی
 ز رنگ غیر چه جامم لم مصف شد
 حدیث خود بر بامم ابل محکمت
 کشادگی معنی تقصیر و سبوحی

که هوش و صبرستان بر عشق بود
 بسوخت آتش غیرت بر آنچه بود
 که در برابر هر ذره آفتابی بود
 که رنگ غیر کجی ز جامم لربود
 ز ذره ذره من نور حق چال نمود
 بگوش مستمعان از خود نهند و شنود
 بیا که ساقی وحدت سر بسجود

عزل

راه بکشای که دل سیل بالا دارد
 باز دل کر شرف قصر ازل کرد و نزل
 دلم از عین عدم فتنه سواق و تدم
 من با که خود و زوم او کشد مجاب
 که بخود خواند و گاهی ز خود دم میزند
 حنش اندر پس صد پر و چندین جاوه گراست

پرده بر گیر که جان غم تماشا دارد
 باز پرواز کنان سیل بهما بخا دارد
 صعوه را بین که هوس صحبت غمقا دارد
 هم از ان سلسله عشق که با ما دارد
 آه ازین عمره که با عاشق شیدا دارد
 دای زانرو ز که تخیل هویدا دارد

گرچه از جامی بر و نست ولیکن بجا

عاقبت چهره دلدار عیان خواهد دید

حسن ناپوش خود رشید پدیدست ^{معصوم}

که شب وز درون لاجا وارد

هر که آینه زنگار صفا دارد

محرم آنست که او دیده بهینا دارد

عشر

شراب ساقی ماستی از جامی گروا

نه از جام ستاین مستی از خم دندان باو

بپر عقل دین از سر دل ماند نه جان بر

بگیر اسرار جمال خود چه می بیند

نیگو بیکه دروشیم بیا یک خطه دروشیم

کنند هم جدا از بند و دیگر هم نه بنواز

چو طور از پر تو نوشش لعل از مهرش گرون

میند از از نظر زاهد مرا کین مغلس سکین

چه بیدانی تو ای غافل که شاید عاشق پیشل

سوی جنبت میخواند مرا و اعطی چه نپند

بجای از قند قدش کینت سرش و آید

که از یک قطره جمعی از عالم بخیر دارد

ولی در چاشنی گیری بران لبها گذراند

اگر آن ساقی و لب تقاب از روی و می دارد

نگار من که در آینه جام نظم دارد

نگاری کز پی خوشیم چو حلقه در بند دارد

دلگرناله دارد چو پی زمین بگذراند

چه غم خوششید اگر زره راز بر و زب دارد

گناه بید طاعت انجایت مختصر دارد

مرا و خوشین حاصل یک آه سحر دارد

که عاشق سیل خیز عشوق خود جادو دارد

کسی نذر مقرر جانان مستقر دارد

معنی سحر حدت را نیار و نیز بانه اندن

اگر سحرش قلم گوید که در عالم و دهر دارد

عزل

صدف چون بهر یک قطره بردی بحر می آید

چرا لب تشنه شد چوین که بهر لب تشنه آید

صدف غرقست در دریای خود ازان او

چو یاقطره دیگر دمان خوش بکشد آید

صدف را تاب در بانیست یا قطره ازان

چو سان اندر کشد بحری کسی کش قطره یاقطره

صدف لب تشنه در بالبالب بحر میجوید

چو قطره میل ازان دارد که بوی بحر می آید

صدف از قطره باران عطش را تشنه کن

چرا کین آب دریای حیرت را بهیر آید

چو قطره هر که برین شذر دریای جویم

بسوی بحر خواهد شد اگر سحر نکند آید

نخار از بحر انگیز و شود ابر و فرویز

چو بادریا در آمیزد اگر دریا شود آید

جمال و سحر معنی کی توان دید

همان بهتر که در کسوت جمال خوش نهاید

عزل

اگر پیرهای آب گل از جان دل میسوزد

از کسوت هر دوزخ مهر و گر برودن شود

هر کس که اندر سیرا و حق بود قصد خیر او

یابد وصال غیر او از خم بجان خون شود

هر طالبی که بجز جان با عاشقان بهمعنا

آنجا بروی از میان بکشد فرودن شود

سیر براق عاشقان در هم نور و آسمان

برهم نیکون مکان باحضرت چون شود

امروز من بربومی او گشته ام کوئی او
 بومی خم و تش مارا ز ما بیگانه کرد
 بکس خورد و طل گران لابد شو مش عیان
 من است آن پانیه ام ز بومی او یوانم
 او ساقی و ستش منم پانیه در دستش منم
 چون می رخس گلگون کند دل را او بکند
 معشوق ما عاشق شود عاشق معشوقی
 سکین معنی تا کنون شام غم مانده بود

فردا که غیم روی او دانی که عالم چون شود
 یارب که ماند آشمار و زکیه می افزون شود
 اسرار وحدت آن مان سینه کی کگون شود
 لیلی اگر به خانه ام گم رود چو من مجنون شود
 در روی نگاہی مسکنم تا کی رخس گلگون شود
 او را چو خود مجنون کند حال دیگر گون شود
 او چون سو عاشق رود و هنگام نازا کنون شود
 ایاه اگر آئی برن استاده اش میون شود

عندل

روزی که یار جام صفا پر می کند
 ساقی اگر هزار شراب افکند بجام
 حسی که هر چه صفت آرد تجلی
 اسرار عشق در داندنی دلم
 هر چه ویکه است خدا میکند و است
 در وادی طلب چند یک عقل پاک

عاشق در آن فاز حفا یا دل کند
 عاشق بهین شاهده حسن می کند
 گر خاک سو هست که فی الحال می کند
 خود نعمها سرید و نسبت بی کند
 کان عید نه مست کند بلکه می کند
 دست قضا بتغ فضا پاشی کند

گر صد هزار نامه نویسد معین مجید

شکل اگر عشق تو یک حرف طی کند

عندل

هر کسی اورا زل زرقی مقدر کرده اند
 عشق را آینه شری دادند با جان و دم
 عاشقان ازین پرسی و یان نیرنجیر بلا
 اسی بسا دلها درون سینه کاند زرم عشق
 اسی بسا مردان ه کاند طریق جستجو
 ز آب زنی زنی همین سر بر ز دانه روی و لب
 بسا دیو اعظم بجای حیات مکن
 ساقی باقی دهد در زرم جان بسا طم
 فی بکام دل همگی بجزند در جام جان
 پر تو نور شهو و افتاد در قصر خود
 یارب آنمغنی جان با صوت جانان است
 عکس نور ذات بر مرآت جان شمس
 سر سبز ذات عالم مظهر انوار است

وزیر برای هر یکی کاری مقرر کرده اند
 پیش از ان کاب و گل آدم مخمر کرده اند
 اینچنین دیوانه زلف معنی بر کرده اند
 ز آتش سوز و آتش عود مجوس کرده اند
 چون عجز ازان چادر او بار بر سر کرده اند
 کین زمان هم طالبان اینغیب بر کرده اند
 کین گدا را و عده نعام دیگر کرده اند
 هر دلی را که غنبار تن مطهر کرده اند
 باد کز بهر سرستان بسا غر کرده اند
 کز شمعش حیره دل امنور کرده اند
 آنچه از وی خانه دل امصور کرده اند
 زین مایا نیکه با سنش برابر کرده اند
 جمله را آئینه دار حسن و لب کرده اند

جان مهرش عاقبت بیرون دین متن
جان که باشد تا کند غم من بوسی لیک
گرچه شاهان را بخت و تاج زینت میدهند

گرچه مرغ روح بالی بالی پر کرده اند
ذره بارگشته خورشید نور کرده اند
جلوه مسکین معین بر تاج و سبزه اند

عشر

نغمه عشق گران سوی جهان می آید
تازه ایدل تر پرده که چون آبجیات
خیزای عقل تو از چار سو پنج حواس
بمحو خورشید مار و می ذرات جهان
دل که بایار نشیند بر تاجان کینه
اینهمه گل که بگلزار حمالیت شکفت
آتش هست نهان در جگر سوختگان
ز آتش غم که بکانون ال فروخته اند
گرچه هر سوی زبانی شود از سر نهان
رقم عشق کشیده است لطیفی وجود
هیچیک نقطه صفت خارج ازین دایره

بشامم دلم از عالم جان می آید
بحر و بیت که سوی تو روان می آید
که نگار من از آن آه نفسان می آید
از زمین تا به فلک چرخ زمان می آید
بسکه از صحبت اغیار بجان می آید
بلبل دل چه عجب که به نفسان می آید
آه کان آتش پنهان بعبان می آید
بکشت بازه است که گاهی بزبان می آید
بخدا اگر سر موسی به بیان می آید
هر چه اندر قدم آباد جهان می آید
گرچه بیرون و در آخر بیان می آید

هر چه از بمن غیب مدد عالم خلق
 ز اعتبارات تفاوت نکند اصل مراد
 اینجا سازست که در پرده عشاق زبند
 حیف کین بصران تا باید بخیراند
 و هم گرم بنگر و ز سر تحقیق بدان
 آتش عشق تو در جان معین افتاد

بپیمانش که فرستاده چنان می آید
 اگر کجی که بماند بر معنای می آید
 کز سماعش دل جان قصه گمان می آید
 ز آنچه در دیده صاحب نظران می آید
 کاشی هست که دو دایره سر آن می آید
 و ز دوش بوی دل سوختگان می آید

عشر

چنان از روزن دل نور آن لدار می تابد
 از آن از ظلمت تن میرد جانم که هر ست
 اگر از خواب غفلت بر آری آن زمان
 چو حسن است ظاهر شد از کونین فارغ شد
 مسلمانی مرا عشقت اگر منکر بهنگر
 جمال یار می خواهی بذرات جهان بنگر
 اگر تاب آورد دست بختیر تجلی را
 بنار عشق صوفی خرقه پشمین بسوزد به

که خورشید جلالش از در دیوار می تابد
 مرا از مطلع دل المعشوقه نوار می تابد
 که خورشید تجلی بر دل بیدار می تابد
 چو جان محو شود رخ از آثار می تابد
 چگونه نور قصه تسلیم زین اقرار می تابد
 که هر ذره است مرا آتی که رود و می تابد
 ولی که عشق است عقل عمو می تابد
 که از هر موی او صد شسته زنا می تابد

ز استغناش ز غم لعل ترانی منجور و مسو
 رخسار لبر بالے ہر چہ پیا پیدار و
 کجاگر و دوسیر فی تحقیق ہوشیارانرا
 ولا اسرار مردانرا مشو منکر کہ می ترا
 مکن با زندہ پوشان سر نیزگی کاہل و نشا
 سخن شب و بیداری غم مخور از آتش و زخ

پس انوار تجلی بر کہ و کساعتی تابد
 ولیکن عاشقان خویش را بسیار می تابد
 ہر آنچہ از شریستی بر دل خار می تابد
 شوی محروم از ان ستر کہ بر اسرار عیا بد
 بزرگی از درای جیبہ دستار می تابد
 کہ موسیٰ اجمال یازاند ز نار می تابد

غزل

من چہ گویم کہ مرا طلقہ مدہوش آمد
 سیل انحرہ از آنست کہ از بحر جد بہت
 نکتہ ہا و دوش لک گفت شید ز لب
 شاہ غیب کشا و بہت نقاب از رخ جویش
 ز اہل از کوی مغان پامی کشیدی آب
 شب ہجر تو کہ جان از بدہم کرد و واع
 سخن تلخ کہ چہن می بلبت می گذرد
 چہ کہ ہاست کزین سنینہ برون میرود

بر دم ضابطہ عقل فراموش آمد
 وانکہ با بحر در آمیختہ خاموش آمد
 کہ نہ ہر گز زبان فت نہ در گوش آمد
 تو نہ محرم از ان بہر تو رو پوش آمد
 بقدم فت در آن کوچہ بردوش آمد
 رز و دل تو و گریارہ در آغوش آمد
 بر حرفیان ہمہ بہرست مرا نوش آمد
 کجا اسرار الہی بہت کہ در جوش آمد

بر کرا بهوش و قرار بستیش و ساق
که معین می زان بن خود و مد بهوش آمد

ع ن ل

عاشقان گر چه بصد پرده نهان آید
از و راسی تنق غیب می رخ خوش
مطرب عشق تو چون پرده عشاق خست
عاشقان مست جالش نه که امروز شدند
می پرستان پی آن حربه که بر خاک فکند
عکس رخسید خشت یافت چو بر عرصه خاک
باز این وز نه کن فیکون ذره صفت
باتو در مرتبه کشف و عیان آید
کین اسیران بحبالت نگران آید
عاشقان نغمه زنان جامه آن آید
همچنانش که فرستاد چنان آید
مست و کوی خرابات زان آید
اندین بر فنا نیلی آن آید
سوی خورشید خشت چرخ زان آید

و ده چو طایق تنی خالی که در زان بر مصالح
عاشقان از آن جان نیر بجای آید

ع ن ل

عشق از لامکان نرول کند
عرفت در وی بد که شاه جهان
جان شو و جمله تالباکی
کنج را چون خرابه بنیاید
تو برون و ز در که تاشه عشق
در دل عاشقان نرول کند
اندین خاکدان نرول کند
جان جان چون بجان نرول کند
ور دولت عشق از آن نرول کند
اندین خان مان نرول کند

ایچکس را همان درین منزل چون دل از غیر دست خالی شد با دشاهی سرست دل تنگم هر دو عالم شود چو گرد و بار چیت دل شاهباز عالم قدس چون معین خاک آستانه گشت	تا کس کی بیان نزول کند لطف حق آن زمان نزول کند که اگر در جهان نزول کند جمله در لامکان نزول کند کی درین آشیان نزول کند هم در آن آستان نزول کند
---	--

سرفراز لعل

راه بار یک است شب تاریک و منیر بهر عین خرم مستورگان غم شوب بیل جانت گلزار وصال آمد و لیک جان دل اندر لباس آب گل گشته پدید در حریم حرمش ما و منی ابارست کی کشاید ست غمیت بروی مهری در وحدت تا قهر عجز عشق آید یکف خود دل بجز نیل غم بسوز	میدمد ج قیامت خیزین خواب و در چون خزان تا چند می باشی سپاه استوار دلفین باغ حیران گشته قانع از صبر و حسن معشوق از جمال عاشقان کرده ظهور ما و من غیرند و خلوت خاص سلطان غیور تا نگذیرد از خود و خلق جهان یکسر نفور اول از دریا هستی بایت کردن عبور بزم قدسی اسطر ساز عطر بخور
--	---

چون سیم عشق بکشتاید تقاب ز روی دست	عاشقان یاسیل کی ماند سوخو و قصو
سر از ان جامیکه در و زانل نیدام	پنهان سبب خود اجم بودار و نشو
بجز غم زین باد و جانش گریزی بجای	بای هو می عشق بر خیزد زامواج تسبو
روز اول خود میدی جان تن بپوسته	روز آخر هم تو خود دم جان من بی نفوسه
ظلمت کثرت بجنب روز و گشت محو	سایه امکان برفت از پر تو الله نور
نقره منصور بر میخیزد از ذرات من	اینچه باد و ستاینکه می ماند از دم در مشو
خم صید بیداران رنگ بکینک خست	غیب حاضر گشت حاضر گشت غایب و حضور
گزل اسکین من از جادو مغدودا	چون بندار و تابانواز تحله کوه طور

عندل

ای ترا بر طور دل هر دم بختی دیگر	طالب بیدار را هر گوشه موسمی گر
یکد حرفی خوانده ام و پیش و ستاد ازل	تا ابد بر دل رسد هر خطه معنی دیگر
چند فرامی تیرک دنیا و سیل بهشت	کمان بهشت خلید پیش ما دست نیایی دیگر
روح قدسی گرد و گردی بزاوی در جهان	مرد و زمریم یا هم میی دیگر
در ازل قاضی عشق دلم و مشور بقا	لاجرم آمد معین کرد و دعوی دیگر

عندل

و ده که بر پای صنوبر می نهد شمشاد سر
 میکشیم جور ترا تا شریبم در کفن
 ز اهدم میگرد منع سجده پیش تبار
 بر سر یرشاد مالی خفشتیرین با غم
 کار گرفتار و تیرت دوش بر جان من

لف یار من مگر بر پای او نهاده سر
 عاشق ندکان مان هم محکم از بیدار
 روی یارم بدو از شرش پیش افتاد
 شام بخران بر پلاس غم نهاده سر
 تا سحر نالید سکین عاقبت نهاده سر

ردیف الزوار

وزده از اثر مهر نشد فاش هنوز
 افتاب است که خوشید فلک سایه است
 آیکه و صوت نقش انهمه پدید شد
 چون صدف عوطه بر یاقوت لب شکر
 اوز با بر طرف از ناز و دلم میگوید
 از لکد کو بفرق تو شدم خاک چو گرد
 با حریف غم تو هر دو جهان باخت من

تو چه دیدی ز هوا داری ما باش هنوز
 چون کند جلوه آینه خفاش هنوز
 باش تا جلوه کند چهره نقاش هنوز
 و عطش در طلب قطره ما باش هنوز
 که خجانی نظری هست سومی ما باش هنوز
 از سر کویتو بادم نبرد کاشش هنوز
 نقد جان میطلبد از من قلاشش هنوز

عشر

یار در بر روی اصحاب طلب بکشا و با
 صیت بل من تارک اند جهان دادا

رخ نمود دل بود باز اندر پرده شد
 رخت هستی مرا بر آتش بحران سبوت
 ازین از بسیار قلب من تاخت عشق
 گفتش رخ باز کن گفتا بخواهی سوختن
 شهر معمور و لم کن زیل بحران شد خراب
 باز جان من که شد محبوس ام آب گل
 گفتش عکس حالت چون مرا موجود کرد
 لعل از پر تو نور تجلی زد و علم
 گفت با هستی من لاف از جو خود من
 در طریق جستجو از عاشقی نشین معین

واغ دیگر بر سر داغ کهن نبهاد باز
 خرم من مرا بر باد غنم او باز
 عقل مغلوب مرا خرد در غلاب افتاد با
 گفتم از سوزم بسیارم هر چه بادا باد با
 شاید از معاری وصلت شود آبا و باز
 اگر بخود خوانی شود از قید تن آبا و باز
 تا بمانم زنده آن قوم بساید داد با
 طور هستی مرا برکت ساز دنیا و باز
 کی توان کردن کان بالاتر از استاد با
 در ره فقر از طلب کی میتوان استاد با

رَیْفُ السَّیْنِ

مرا ز هر دو جهان دل وصال تو بس
 بصد مسند می وصول ممکن نیست
 چون چنگ زخم غم بخورم عشق و خوشم
 چون جام دل ز جمال تو گشت عکس پذیر

وصال هست که آمد شد خیال تو بس
 گدای راه نشین راضی بصال تو بس
 نواز ششم بهین زخم گوشمال تو بس
 بگاه جلوه دل آئینه جمال تو بس

کمال دست چو تکمیل ناقصات کند	تو ناقصی همین ناقصی کمال تو بس
اگر چه داد طعنت نمی توان داد	ولی قبول سمعنا در امتثال تو
معین از پند و انجلاال می طلبد	تو فاضلی و ترا لطف و انجلاال تو بس

غزل

نایب گویم نعمت یا بلا خواهم بس	بلکه ما داکم رضای و مست را نخواهم بس
اگر رضای و مست را در بلا خواهم بس	ما همیشه شین را مبتلا خواهم بس
خلق از حق نعمت و فضل عطا خواهند	از خدا خبر بیل اندر بلا خواهم بس
زاهدان اینجا عمل خواهند و عجبیست	این چوایا، آنهمم با خدا خواهم بس
هر کسی از تو قدر خود مرادی خواهند	ما مراد خوشتین از تو ترا خواهم بس
هر کسی خواهد که ماند در جهان باقی لیک	ای معنی ما فنان در فنا خواهم بس

ردیف الشین

دل سوختن و داغ یار یابد پرورش	چون ز رخا لعل اندازا یابد پرورش
آه در دالود هرب تاب فلک خواهم بس	کز نسیم صبح دم گلزار یابد پرورش
دل ز نخل قاقش و در زیر بار آمد و لیک	میوه آن بهتر که اندر بار یابد پرورش
اصبع عشق اندر دل تصرف میکند	خوشدلی کا ندر کف لدار یابد پرورش

سر نہ پان کی تواند کرد پیش سلق	آنکہ اندر پر و کوا سرار یابد پرورش
و آنکہ در دار وجودش غیر حق نیست	بہمچو منصور آفرین بر و یابد پرورش
و حدت اندر صورت کثرت نماید جلوه	نقطہ اندر کسوت پرگار یابد پرورش
در گلستان حقیقت چمن گل با وہ	گل میان صدف ہزاران خار یابد پرورش
ای معین از سر نشہا کسوں غم مخور	چون دل عشاق از آزار یابد پرورش

عند

اگر بی پروہ نتوانی کہ بینی پر تو ز آتش	بذرات جهان نگر کہ ہر رہ سست آتش
جمال حق ز مرآت صفاتش مسکند جلوه	صفت کسوت فعال و فعل عین آتش
چو سمیت نظر جانست جانست مظهر عیان	چو اعیان مظهر اسما و اسما مظهر آتش
تجلی طور اگر چہ ہیبت ساخت صد پارہ	ولیکن تا ابد تا بد جمال حق زور آتش
من از کنج خرابانی جالی دیدہ ام دہ	کہ چندین سال محبت بمحراب مناجاتش
مرا از یکد و جام می چنان حالی است	کہ صد سالک نخواہد یافت در طی مقاماتش
معین را عشق بر دوازہ کعبہ فرم دانا	وزان بچل بچل ضائع کرد او قاتش

عند

نہ سر بر خط فرمان خطی در جان درش	بشولوح من مارا قلم و این درش
----------------------------------	------------------------------

بر و پای چو پای کن هو اسجبت و کن
 تو شهبان یا هو را بخوان در باغ خود
 مرا بر و او بجان که امی سرست یوان
 چه باعث شد سلیمان که گوید سو بجان
 چو دادمی جام منصورم کند می سرورم
 منم گوئی تو چو گانی منم مرکب سلطانی
 بگرفت مست دیوانه برفت هم چو در آن
 اگر خواهی تو بنمائی بعالم حسن و زیب
 در آن دریکه بنمائی جال خود بشتافتان

بساط نه فلک طی کن قدم در لامکان
 برو مرغ هو احو را بدام آتخان
 بگیر این طبل پیمانه بیاد من و آن
 بدریار نهنگان را بکیدم در و آن
 چو میانی که معذورم چه میگوئی زبان
 مرا هر سو تو میانی و میگوئی زبان
 مرا اشی شمع و زانه بگیر اندر میان
 مرا بخون شبلی بیازار جهان درش
 معین را چون سر به شیم عاشقان درش

رَدِ یَفِّ الْفَاءِ

تا دل نکشت غرقه در پای من عرف
 هر کس نهد خاک قدش رخ چو آفتاب
 ریحان گل بر وضو جانست قوت دل
 موسی روح را چو نهم از دایمی ر
 انسان بن این سلا آه و گلست و بس

تا در د چون صدف گهر معرفت کف
 بر تارک سپهر نند پائیه شرف
 در شوره زار تن نکند میل به عرف
 چون از جناب قدس سدی کف
 در سلک کسی نکشد مهره خنرف

از صد هزار قطره باران یکی مگر +	گوهر شود و تبریت اندر دل منند
سرمایه حیات متاعیست بی بها	پند کان هرزه شود و اگان تلف
صیت بحسب هم میبونه ز عیبت	گزینست ابتدای محبت از انطرف
در انتظار ممدت از نور کسب یا	بر کنگر جلال کشید هزار صف
گر صد هزار تحفه رسد از تو هر دم	مقصود ما توئی و طفلیست آن تحت
هر دم معین کشاده دل مدنگ آه	لیکن چه چاره گزیرد تیر بر پند

ردیف الکاف

حمدیکه بر صحائف طباق نه فلک	توقیع بر شیده که الکبیر ملک
حمدیکه خود دستم ده بر صفیتم	کانرا هیچ حادثه ممکن نشسته یک
حمدیکه در تصدی او فارسی است	حمدیکه در تحلف او غائب سن ملک
حمدیکه جوهرش ز ندر سکه تبول	روزی که بر آستانش بود جلوه بر محک
ذات خدای هر دو جهانرا سر و کلاه	طریق بدعاشش مسجل بر صلیک
ذرات کائنات زبان بر کشاوه اند	اندر ادای نکست تو حیدیک بییک
بر ذات پر کمال تو دار و دلاست	آیات کنعان زسمه گیر تا سمک
بانت بس معالنه نیک بد از انکه	و باب بی رجوعی بیساع بیدرک

عکس جال نیست در آینه حواس
روز را زان بگردن آورم فکند عشق
لاف از کمال سخن سبج کج باز
گر نغمه عشق شنیدی سماع چرخ
سفتی شرع منکر عشق ست از ویر
گو سگ نماده است و بجای نمک شده است
از ساکنان در ستایر خافتاه
جانیکه نور طالع حق الیقین بیفت
هر چند ناکسم سگ اصحاب و دستم
یار معین جوی غم نشین و لیک

یک رنگ گشته در نظر حسن مشترک
قید محبتی که مر آن را سبب و فک
یک نخته گر عشق شد کشف بر ملک
در قصه خویش خفته در انداختی فلک
زان سگ که گشت محکم ساز شد نمک
هر کس که نیست باورش این نکته گویم یک
گر در کمال این سخن نکند رفت تا درک
ز آئینه دلش که زواید غبار شک
گنجم بگر فضل تو در سلک من سلک
فضل تو طمع صد هزار ملک

رَیْفُ الْمَلِكِ

من درمی بودم نهان در قعر بحر یل
من در دریا عشقم چند مانم در صدف
از صدف آیم بر دهن بر تاج غوث جام
من غلام می یارم گر چه پاهم در جهان

عشق عوانه ام و دیر و نازان محل
من چو مرآت خدایم چند باشم در غل
نور گیرند از فروغ من ماه و خورشید و جل
من گدای کوی عشقم گر چه شاهم فی الملک

<p>اگر کند دست اجل قصرو وجودم خشت خشت دل رمن بر دمی گشتی در دل و دل من چو از ایل لم فانی نخواهم شد مرگ طالبان در خور و خود هر یک اوی خوا عشق از عرش فرس و لوح و کرسی اصل بنیاد محبت هیچ نیست و خلل چون بسیم خود دپسند یک چرانده بی دل چون نوید وصل می آرد و چه ترسم از ازل عاشقان بیدار یار و زاهدان حسن عمل ای معینی کی توان کردن میان یک غزل</p>	<p>اگر کند دست اجل قصرو وجودم خشت خشت دل رمن بر دمی گشتی در دل و دل من چو از ایل لم فانی نخواهم شد مرگ طالبان در خور و خود هر یک اوی خوا عشق از عرش فرس و لوح و کرسی اصل بنیاد محبت هیچ نیست و خلل چون بسیم خود دپسند یک چرانده بی دل چون نوید وصل می آرد و چه ترسم از ازل عاشقان بیدار یار و زاهدان حسن عمل ای معینی کی توان کردن میان یک غزل</p>
--	--

سرچین المیم

<p>مر از دیده دل هزاران و دو دادم چه منظر است که مبعوث شد بر اول و آخر بصورت از لب آرد ولی ز رو حقیقت بعالم دل جهان بود شاه تخت رسالت بر و زحشر نطل او ای او شده واثق نهاده باقی غرت شبنم فانی فستادی چو از ولی زده بیرون قدم مصعدا و اگر نه سور سر و ظهور نور تو باشد طیفل ذات تو هر ده هزار عالم از ان شد</p>	<p>نثار و فقه پر نور صدر بدرد و عالم بظا هرست موخر بباطن است مقدم ز فرق تا بقدم رحمت خداست محسوم میان مک و طائف هنوز قالب آدم بسان است او حبل النبای می مرم فرد پای جبهه شوق و شاق عیسی مرم بیک و گام گذشته از اوج طارم عظم فروغ عیش که بنید درین سحر چه تم که پیش بحر ندارد و جو و قطره شبنم</p>
---	---

ز ابرو دو چو شد فیض حمت تقاطر

هزار غم ز گناه است دل من درم

بغدر خواهی مابر کشای لب شفقت

معین چو خفته بغیر شک ز دیده

فضای وضعت زمین فیض تو حرم

خزوده ام غم دیگر است ابرو بران

که دل پرست در دلب تو حقه مریم

کند در و دیوایی روان بسوی توهرم

غزل

اندرا نیسته جان عکس جمالی دیدم

خیره شدین عقل از لمعات رخ دوست

آنچنین نور که در آینه جان بنمود

من اگر واله و مدیهوش شوم محرم

عاشق دست من از روز الست ایام

هستیم رفت و کنون هستی مطلق نیست

نرم وحدت که مرا ننگ از تنگ نمود

در بیابان هوایت همه ملک و ملکوت

تا معین ذره صفت رفت پی نوار

همچو خورشید که در آب لالی دیدم

با وجود ارس صد پرده خیالی دیدم

عین ذات است و لکن بشتالی دیدم

که در آینه عجب حسن و جمالی دیدم

عقل و هشیاری خواهر محالی دیدم

این همه سحر با سید و صالحی دیدم

چون تنگی بگذشتم چه محالی دیدم

کثر از پشه گلی بی پروا بالی دیدم

نه طلوع و نه غروب نه زوالی دیدم

غزل

سوی من آ که ترا یار و فادارم	هر چه داری بمن آور که خریدارم
اگر تو شاهی و دولت غم تماشا دارم	بر من آ می که باغ و گل گلزارم
و گرازی بچ معاصی دل تو گشته لول	سوی من آ که طبیب دل بیمارم
نه بمن صاحب بجاده خلوت گاهم	ساتی بس که و مطرب غارم
ایکه در صومعه و سلیم می پائے	کو برون آ می که اندر دربارم
هوس خرقه صد پاره کج و سیاح	بنا از سر که ترا جبه و دستارم
بیدل گم کن از بکیسی خویش مثال	که ترا در همه جا دلبر و دلدارم
تو بر مع که از راز دل خویش گوئی	که غلو نگه جان محرم اسرارم
تا بکی نقطه صفت ابره می بسازم	تو چو کز بنشین گرد تو پرگارم
گوهر معدن صورت خرقه هستی هست	در تلک بحر معانی در شهوارم
هیزم شخص معین سوچان ز عشق	که شد ماخلر و گفتم که مکرارم

عشر

بکشای پرده از رخ و بر دارم	حسنی بمن نامی بفرای ستیسم
محروم گشتم از طیران فضای قدس	تا بال جان بشته قالب بستیسم
شهباز آشیانه قدیم که عروج	کز قید تن من و نکشد سوی بستیسم

واغظ ز روی دوست کو چو غم
 من مست می پرست ز امر و گشته ام
 من در جمال بت رخ تگر بدیده ام
 در بحر آشنائی او غرق گشته ام
 دل زره زره گشت نور خلعت
 تو ظهور آتی باقی کنده طلوع
 گداز تار و مژه بهمان آستین فشار
 بر خاسته بل شاد می و شاد دل و سر

نگر که از کجا بجای می فرستیم
 سرست پیچ و زری نرم استیم
 تو حید مطلق است کنون بت پرستیم
 انجمن ناسفینه هستی شکستیم
 لیکن هر شکست بود صد در پیستیم
 چون جام فل و دوده از زنگ استیم
 کز آب پیده دست ز عالم شکستیم
 تار و رزون سینه بخون شکستیم

عشر

من یار ترا دارم و عیب از تو دارم
 خار یک ز در و تو خست ادر دل
 اگر جلوه جی بر دل نقد و چون گویم
 سیر یک میرا با توست بغیر تو چون گویم
 اندر حرم حساب کنم سبب و منزل
 خون منو حرم از دست زار و پندار

غیر از تو که دل بروی لدا از تو دارم
 من خست آن خارم نگر از تو دارم
 من عاشق و یارم و دست از تو دارم
 تو دانی و من غم از تو دارم
 غیر از تو درین خلعت و یار تو دارم
 کان خاطر نازک از تو دارم

من باو دینوشتم باجو تونی ساقی	اندازن خود یک ک هشار میخوام
عاشق که ترا خوا بد باغب نیار	جنات میخوام اسم آنها را نمیخوام
دنیا طلب نعل عقیقی طلبه نعل	من عاشقم سیدل جزایر میخوام
از هستی خود بگذر بگذار من	جایکه بکنج سوار میخوام

غزل

ای نور عشقت تا فتاند رسویدای دل	بگرفته نور عشق تو پنهان پیس دل
بنمود نور ذوالمنن چون آتش انخل	اسرار خود گفت و بمن بر طور سینا دل
در یافت نور طلقش از آسمان عشق	بگرفت نور وحدتش مجموع اجزای دل
سکین دل بدخوی جو یا می آن مدوی شد	ز آب آینه گوشتی بچیان موسای دل
موسی در آن روز بر دازن بر آرم خود	دل به سپح اندیشه نکرد و ایوا صدای دل
هر کس بخواد بر آغوشش آمد بر هر کس	دل چون خود آمد بد را گشت جویای دل
دل دینی روی کو میرفت هر دم کو	بنا و قید زلفا و نجیب پای دل
نوحه بستم از بلبل دل و لعل	تو ش فرزون شد و سیدم گرفت صحرائی
من سوی او بشانم وین پردا بشکافتم	اکه ندر یافتیم مقصود و ماوای دل
نقتم چو پایم ز جنبه رام گیر و دل	چون بدش شد بدش فریاد و غوغای دل

در مجلس معین یکدم نشین و برین
بگرچه درای چنین دست درمای دل

عشر

صفات ذات چو از هم جدا نمی بینم
گو که دیده حادثت دریم کی بیند
ترا چو آینه تیره است چشم نابینا
ز من پرس که آن ماه را کجا دیدی
هر بلا که تو خواهی بسیار می مرا
ز من هر چه کنی یاد را میم حقا
هر طرف که مرا میبری بحمد
عروج جان پیوسته به اوج امان

هر چه می نگرم جز خدا نمی بینم
بهین بست که من خوش را نمی بینم
مخو رفوس که من هم چرا نمی بینم
چون جای فرستم کجا نمی بینم
که در شاهده تو بلا نمی بینم
که هر چه از تو رسد جز عطای نمی بینم
که خوش را از تو یک دم نمی بینم
بجز متابعت مصطفی نمی بینم

عشر

تا من با و پیوسته ام از غیر او بریده ام
ترسم نه از دوزخ بودم نه از برزخ بودم
با مالک دوزخ گوگزین مرا خود مجوی
ای جو زلفان چنان بریده پنهان شوند

من حل عقد دل ادریک گره چیده ام
انمیدوم ز بود از غیر ننداشیده ام
هر خطه من از عشق او در دوزخ سوخته ام
کامروز از عین عیان من جز نگریده ام

نه جور نخواهم نه ملک عشق جویم نه فلک
شمار غم و غم ازین مهر علی ام آینه چین
بایست ایام گل طلب اندر گلستان ب
تا دلبر گلگون من و آن لیلای روز و من
تا بم نمی آید و یقین نه آسمان نه زمین
که مرکز ایام در میان که نقطه ام بی نشان
داد او مرا پیمان با کردم تهی خمنا نها
فی نه میگویم معین چشتی زرد و یکم

اینها نخواهم یک یک عشق و گرد زید ام
از بهر صیدی این چنین از دست پرید ام
هر دم بدستان عجب از بهر گل نالید ام
گفتا که ای محزون من من گوشه بگوشه ام
بارفت قد حنین اندر دلت گنجیده ام
گاهی چو پرگار روان بر گرد و گردین ام
وز ترس این بیگانه ناکی لب بالید ام
بو کن بلان من بدین تا از چه می نوشیده ام

عشر

ما بفکرش از بهشت و در فلان قاعسیم
قوت از خوان بریت عین ربی خور دیام
طفل جانرا دایه لطف زل می پرو
بچو لاله اغما بر دل نهادم تا کنون
ما کزان ابها حیات جاودانی پاستم
و اعطاء عشاق را خوش نصیبیت بهشت

از نعیم هر دو عالم بهر جانان قاعسیم
آن غذا نوشید ایم از آب از زبان قاعسیم
لاجرم از مهد و شهد و شیرستان قاعسیم
بچو گل و باغ و بلبل از غنچه جان قاعسیم
از طلب کار می خنود آب حیوان قاعسیم
ما بدید ازین غنچه و ضوای قاعسیم

طاهر عشقی که قید طبع بسته ایم
ما چون بیرون قدم از تنگ گنجگان
عارفان را چون نظر بر عین معرفت
ما که از عین یقین حق یقین یابیده ایم
چونکه در غیب جویت اعتبار نیست
هر چه دیدیم با حجاب و ست یابیده ایم
ما بستی گرم بار امانت می کشیم
سلطان جهان در کم و در فرمان هست
حاجبی اندر میان عاشق و معشوق نیست
در ملامت و معین خلق آنچه خواهد گو

دامن کسب پیچیده و روانه جان فاشیم
در فصای امکان از خست امکان فاشیم
از وسایل ظهور نور عرفان فاشیم
از ویل طنی و تشکیک برهان فاشیم
از ظهور اسم در مراتب عیب فاشیم
لاجرم از عشق و عفت و کفر و ایمان فاشیم
و طلومی و جویهای انسان فاشیم
از گزند حاجب تهدید در بان فاشیم
ما بجانان و صلیم و از قیسمان فاشیم
ما کنون از مدح و قدح محله خلق فاشیم

غزل

من ننکن عشقم تا بجی دم در شدم
ساقیا از ساغر جان باده و صدم چنان
فاک شد چشم بر امش ای صبا گریه بیا
روح قدسی سجده آر و پیش آ و جمال

کشتی تن شکنم نقد دو عالم در شدم
تا بجی از خون دل بسامم مادم در شدم
تا بجای سر مرده اندر چشم بگردم در شدم
اگر نقاب آ و خاک از روی آدم در شدم

<p>طیلسان استوار عرش اعظم در ششم پای در دامن اوج هفت طارم در ششم رشتگی در سوزن عیسی مریم در ششم جانه از زنی دوشش لایق در ششم من برین توقع نی و الله اعلم در ششم در میان در دوشش روی غم در ششم خاش خواهم کرد تا در ششش گم در ششم</p>	<p>در درون قصرین بر تخت سل سازم مقام اگر کشم دست طم از آستین هر دو کون اگر کشم دلق هستی را بقراض فنا پای کوبان میروم سوی فلک تازان نشا پرستیم عقل را بر عشق و عوی سیر ساقیا ابل طرب احام شادی که ده من و سبدم تا بجای عشقش مست</p>
---	---

غزل

<p>تونی بسوزن هر که بینم توخ نهائیم پس در که بینم بر آت می دساغر که بینم که نشاسم بچشم سر که بینم توامی بنیم از هر در که بینم چو خواهم مرد آن بهتر که بینم بدا و صبر تا محشر که بینم</p>	<p>ترا میخواستم می لبر که بینم مرا چشم ز برانی دیدن تست جمال ساقی من می سناید چنانست یده ام از دیده دل هزاران در ز دل سویت ^{ست} کشد رفت گریه محو در ^{مست} میسم معین امروز میخواهد و صابر</p>
--	--

عشر

این منم یارب که اندر نور حق فانی شدم
 زده زده از وجودم طالب بیدار گشت
 زنگ غیرت از مرآت دلم زد و عشق
 من چنان دیدم زلمت بستی خویش
 گرز و و نفس ظلمت پاک بودم سوخته
 خلق میگفتند کین را بد شواری و ند
 و میدم روح القدس اندر معنی میدهد

مطلع انوار فیض ذات سبحانی شدم
 تا که من بست از تجلیهای بانی شدم
 تا بجای واقف اسرار پنهانی شدم
 تا ز نور هستی او آنکه میدانی شدم
 را مشحون تشنه عشق تو توانی شدم
 اسی عفا که شد که من باری آسانی شدم
 من بیندازم مگر من عیسی ثانی شدم

عشر

چو من باده عشق تو مست بنجرم
 تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من
 چو در میان نهان حجاب مانع طیبت
 چه جامی هفت فلک کز فرا طارم عرا
 چو از نیست برم هفت چرخ و ششست
 درخت عمر مرا بر امید دیدن نیست

همه جمال تو بینم چه در گرم
 بنجره که زخم صد حجاب را بدرم
 که پر بر آرم و از هفت چرخ در گزم
 نه از منزل گیر یک قدم سپرم
 سزا است گدو جهان را بنیستم خرم
 اگر بغیر تو بینم زعمم بخرم

معین نظر خدا باقی ست ای شمس
که عرشش فرش نثار مذتاب یک نظم

عزل

تو خاصه ما باش که مانیر تراسیم
گر یک قدم از کوی طلب سوی من آیم
ما گنج نهانیم و تو مفتاح مستوحی
ما بر صفت خویش ترا جلوہ نمودیم
تو آئینه صافی و مانیر چو خورشید
چون رنگ گل از آئینه دل بزد و دند
خز نور جمال تو در آئینه چه باید
تو بحر قدم بودی ما شبنم امکان
در عالم تو چیدنه یاریم و نه اغیار
ارشش جهت کون گذشت ست

در هر دو جهان مقصد مقصود تو مایم
ما صد قدم از راه کرم پیش تو آیم
هم از تو بر آست تو در گنج کشاییم
ما از آئینه ذات تو خود را بنماییم
در آئینه ما بیم و حرارت بفرماییم
جان نغره بر آورد که ما نور خدا ییم
آندم که عیار از رخ آئینه زداییم
ما با تو چنانیم که کوئی همه ماییم
آن سخطه که از پرده هستی بدر آیم
ما از جا چو بر نویسیم چه کوئی که بحالیم

عزل

من بلبل عشقم کنون سوی گلستان میروم
چون آب جو کشم و آن پا و سر در بنج جا
بوی از آن گل یافتم ندر پی آن میروم
جامی من دست از آن دست غلطایم

من عند لیب بخودم کر عشق کل لالان شدم
یا صفدری ام صفت شکن دیو درندان تن
صد بند را بخت فز و دشمنان بگر ختم
در راه دیدم دلبری عاشق کشتی زگر
گفتم که اندر نیم شب صبحی بیدار بودی
عشاق را می میدهم پس جانب خودم
باشد قریب جسم جان مطلق می بران

نی نی که من آن بدیدم سوی سلیمان شدم
افتاده بندار پای من اکنون بیدان شدم
بالشکرش آمیختم تا پیش سلطان شدم
در سر کشیده چادر می یعنی که پنهان شدم
گفتا که هر شب بطلب بیمار پرسان شدم
گر پیش من نماندیم من پیش ایشان شدم
دیگر سبک بارم از آن راه آسان شدم

عزل

پرده بر می افتد از خسار او بکشی چشم
شاید ابرو دیده نه بکشی سحر و قصو
جان قدسی کرده رخ دیدنش لال عشق
وید و ات حسن موثری و ساطط گردید
بچکس بنجام غم یک گل درین تان ندید
بندگان خواب سلطان پاسبانی نسکنند
دوست اصد پرده هست یکی را دیدم

نماید لعل انوار او بکشی چشم +
لیکن اندر دیدن دیدار او بکشی چشم
گر تو جان در می رین بازار او بکشی چشم
باری در آئینه آمار او بکشی چشم
گر گلت باید ز جرم عالم او بکشی چشم
در سپاس دیده بیدار او بکشی چشم
پس رفیع هر کی راستار او بکشی چشم

آنچه منصوصست کاندرا ناکحق نیند
دیده بر بست است اهد تا بفر و از زبا
کار و باز خود معیننی در سر کار تو کرد

نیست غیر حق کسی در دار او بکشای چشم
نی که امر و زست و زباز او بکشای چشم
بر امید یک نظر در کار او بکشای چشم

عزل

ماهر وصال از دل و جان نیرنگد شستم
در بحر فنا غرق رضای تو چنانیم
عمری ز پی نام نشان تو دیدیم *
در پاکه نفس بهیج چه کند دل *
یک جام بادا که تن دل شد و جان
ناگاه رسیدیم هر چیز که بستیم
دیدیم عیان چهره منصور بوشه
از تفرقه عاشق و معشوق رسیدیم
این طرفه که هم نقطه و هم دایره ما نیم
در منزل مقصود که خلوت گه قدس است
از عین عیان دیدیم حسن تو امروز

در وصل نخواهی توانان نیرنگد شستم
کز جوی مراد و دو جهان نیرنگد شستم
ما در طلب از نام نشان نیرنگد شستم
کز مرتبه روح و روان نیرنگد شستم
یک جام گردا و از جان نیرنگد شستم
از پائش سیم و از ان نیرنگد شستم
کز ضابطه شرح و بیان نیرنگد شستم
فی السجده زانیم و تران نیرنگد شستم
وز دایره دور زمان نیرنگد شستم
از حادثه کون مکان نیرنگد شستم
کز وعده فردا بجان نیرنگد شستم

عَنْدَل

چشم غیر مست دین پرده چنانش بینم
 او چو از دیده بیدیه کیم می بیند
 بی نشانست نشان طلب اندر عشق
 رفت آنوقت که بروی نگران میبوم
 پرده گو بر فلک امروز ز رخ و رنه مرا
 خواهم اول که ز سر تا قدم جان گروم
 حسنش از پرده هستی معین می تاب

هتبر آنست که از دیده جاننش بینم
 چاره آنست که من نیز چنانش بینم
 بی نشان باشد حاشا که نشانش بینم
 وقت آنست که بر خود نگرانش بینم
 صبر نیست که فردا بجانش بینم
 تا چو جان در همه پیدا و نهانش بینم
 باشد این پرده برافتنه که عیانش بینم

عَنْدَل

براه عشق چو پای حدود پی گروم
 ازین سراج فانی تمام زوم بیرون
 بسوخت از نفسم پرده های هفت فلک
 ز دست بخت خرد و آنچه خرد بود ولم
 و میدانی عشق تو رازها بدم
 و میدارم روح قدس معین صفت

بیک قدم که زوم هر دگون طی گروم
 چو غم بار که کسایک وی گروم
 کنون که غسل طریقت آب می گروم
 بجزعه زمی عشق حبله فی گروم
 من از سلیم ولی نسبتش به فی گروم
 بین که مرده دلان چگونه می گروم

غزل

چو من از نیستی خود دور باشم
چو جام و باد و ساقی مهیاست
ز جام و حد تم یک جرعه بخش
از آن جامیکه چون سراناق
ز تاب عکس خورشید حقیقت
نذار و تاب نورم چشم خفاش
ز شهر عشق می آید معین

نخود هم ناظر و منظور باشم
روا باشد که من مخمور باشم
که در دار فنا منصور باشم
برآید بر زبان معذور باشم
چو ذره مظهر آن نور باشم
همان بهتر که من ستور باشم
عجب نبود اگر مشهور باشم

غزل

جام دیدار خدا کرد چنان مجنوم
مست اگر نعره زند نعره زمی آن نه او
آه سوزان دل آن دم که فرست لبک
روز شب باین من طلبش سرگردان
اول بعد مرتبه نزدیکتر است از گجان
روح قدیم بقید بشری گشته اسیر

که خمارش نشیند به بهشت حورم
مست حقم نه کم از مست می انگورم
اگر سوز و پر و بال ملک معذورم
مشکل نیست که هم وصال هم مجورم
من بعد مرحله افسوس کمال و بی رم
پاچو خورشید که درشت گلی ستورم

از چه در سایه تن ذره صفت گم نامم
 پرده از پیشین اندازم و گویم که کیم
 مستطنتم بر افلاک نهند
 موسی دل که بطور بد نغم گفت آری
 جرعه داد از آن با دوه وحدت که مرا
 منکره در یخلاف انا الحق زده ام
 حرفی از سطر تجلیش اگر برخوانم
 من چو در آئینه دل نظری افکنم
 با غم گر چه بقدر ترکیب است معین

من که خورشیدم و در عالم جان مشوم
 لیک ترسم که بسوزد و جهان از نورم
 تا که سلطان ازل درستم منشورم
 یعنی از جام بقا با دوه بن محسورم
 نه کنون موسی دل ناز بجان طورم
 عشق در دار فنا داه می منصورم
 دانی آن خطه که بر لوح قدم مسطورم
 گشت معلوم که هم ناظر و مستظورم
 لیک پدید است که تا چند بود مقدورم

قطعه

که چو احمد در شب معراج وصل
 از زمین تاسده و ز سده بعرض
 از فلک بگذشت و ز انفس ملک
 قاپ قوسین است و ادنی حجاب
 من نمیدانم درین بحسب عمیق

از حرم تا صوب قصی میروم
 بر براق برق آسا میروم
 از دنی سوسی تدلی میروم
 بی حجب تاحق تعالی میروم
 ششم اقام شاده ام یا میروم

رَدِیفُ النُّونِ

حمدیکه پر گهر و دازوی دکان جان
 حمدیکه جان بیان کند شش اندامی دل
 حمدیکه در قلا اندام در کشد
 حمدیکه در غمیت گلشن لعلی قدس
 حمدیکه چون بماند سایه شرف
 باد انار بارگه واجب الوجود
 مانند آفتاب جهان تاب و شست
 جان و جهانم دوست ملی چون بخویش
 عالم نشان آدم و آدم نشان دوست
 تن نه چون بجان شد و جان نه بدوست
 در شوره ارتن بد صد گل مراد
 اگر وصل دوست مطلبی جان به معین

شکریکه پر شکر و دازوی دکان جان
 شکریکه دل ادا کند شش از بیان جان
 لولوز بحر خاطر گوهر زکان جان
 بر بام عرش و دوازی دکان جان
 بر اوج بارگاه قدم آشیان جان
 بتابدش گزول من از زبان جان
 آمار پادشاهی او در جهان جان
 اند جهان نیام و یا بمسیان جان
 همچون بن نشان دل و دل نشان جان
 تن جان خود شاسد جان نیز جان جان
 چون فیض حق نزول کند از آسمان جان
 زیرا که سود عاشقی آمد ز بیان جان

عَنْدَل

امی ذات تو بر بهاط کونین

سرد و جهان در محبین

چشم و جهان تبست و شن

آلوده نشد بسیر فان

کی نقد امانت هم سپری

از شین شفاعت توان هست

عقل از سفر براق عشقت +

در دایره معاد و مبدأ

زاد شدن دنی تدلی

آنچه تو همی بر انداخت

سرش ز غبار غیر دارست

از تابش باد و معیت +

از بیستل معرفت ز دوده

بی نقطه و حدش معین

در دیده جان تو قره العین

دامان تو از غبار کونین +

گر تو نشدی صمسان این

در روز قیامت از جهان شین

تا چند کند سوال الی این

مویه موم خطی فدا ده فی لبین

آن دایره گشته قاب قوسین

تا عکس جدا نباشد از عین +

مانده آفتاب از عین

روشن شد جام ثانی این

ز آینه دل که درت رین

رین دل طالبان نشدین

غزل

گر چشم عاشقان بینی جمال بیشتر

چون همای عشق موران را برد بر حضرت

همچو من آشفته گردی در خیال خوشین

من این باین نمی پرسم سبب خوشین

خبر جمال او نمی بینم مشال خوشیتن +
 بلکه می بیند جمالی در جمال خوشیتن
 که رخساری مانده ام اندر ملال خوشیتن
 تا چون منصور آن زمان بایم وصال خوشیتن
 عاشق مسکین کجا ماند بجال خوشیتن +
 تنگ تنگ شکر از شیرین مقال خوشیتن
 بلبل بس معین اگر ده لال خوشیتن

من چو مرآت دیم حسن از جمالش برده ام
 آنکه مغرور حسن خوشیتن هرگز نشد
 ساقیا وقتست اگر جامی بستان مید
 با ده خواهم که بتاند مرا از من تمام
 قطره زان باده که طور اصدیره
 از برای طوطیان باغ و قریب برم
 آن گلی کاندر سحر شکفت در باغ ولم

عزل

فراز عرش و دست نینه منزل من
 کیسه دست محبت نهاد در گل من
 ز خویش هر که ببرد گشت اصل من
 چو آفتاب خفت از مقابل من
 ولی زمین بدن گشته است حائل من
 بسینه تخم محبت بس است حائل من
 ز خامه دو دبر آید ز آتش دل من

چو قصد بار که کبیر یا کندل من
 مرا بجا و عشق میکشد سوخ و
 بگفته شش تو و اصل که میشود گفتا
 چو ماه بوم و بس جامه سیاه شدم
 خسوف من نه ز بهر قصور خوشیت
 ز خرمن و جهان گزشت جوی حائل
 معین سوز و لشمه چو نبوی

عشر

چشم دیگر بادت تا حسن دیدن تو ان رشته جانرا اگر پیوند با وصلت بود چون بگویش مرغ جان آمد صدای آرزو گر تو خواهی تیغ راندن قتل بر گلو بر امید آنکه دامان تو گیرد دست من هر زمان در باغ خسارت گلی دیگر شکفت از غمت میکنم معین هر دم بدر و مبتلا	گوش دیگر تا کلامم دست بستیدن توان خرقه تن از سر تا پای بدریدن توان این نفس شکستن سوی تو پریدن توان در میان خاک و خون چون مرغ غلطیدن در حد ریزیدن در خاک پوشیدن تو ان یار باز گزار تو هرگز گلی چیدن تو ان ای طیب عاشقان بهار پریدن تو ان
--	---

عشر

عشق دل جانم را تا کرد جدا از من بر شمع جمال تو پروانه صفت گشتم شب تاب سحر بستم اندر حرمت محرم هر چند که دوا گشتم او در پی من آمدم تا از کف آنساقی یک جام بقا خوردم منصور صفت گرچه بیندیر فنا گشتم	جان دل من دیگر شناخت از من یک شعله پدید آمد بتاندم از من چون وز شود پوشی رخسار چرخ از من او کرد و وفا افزون چون دید از من بزد و دمی وحدت نگار فنا از من صد نور همی گیر و آن دار بقا از من
--	--

خواهی که خوش بینی در چهره من بگر
دل و سیر قمر آمدند زمین قالب
گفتا که چو برگیرم برقع ز جمال خود
گفتم چو معین بن می صد جام اگر نوشم

من آینه اویم او نیست جدا از من
نشد ز مشام جان آن بوی غدا از من
دانی که ز می باشدستی تو یا از من
دم در کشم و ناید چون کوه صد از من

عزل

مران چو نر تو آیم تویی وسیله من +
در آن زمان که زیاران و دستان بر من
تو کار بنده بتدبیر خویش سازی به
کجاست عشق که تا بگذرانم حجاب
ز قید تن بچم مانم لبان حسن بخلاب
چنان مرا بخیالت خوشا و فتا وصال
بریزد غن عرفان درین حاجه دل
معین که دست تهی میرود بهر گه دست

منم چو آئینه و حسن تو حسیله من
تقریم تو بهتر که با قبسیله من
که مشکلات محاصل شود بحسیله من
که سدر راه شد این عقل پر قسیله من
براق عشق چو بر بسته در طویله من
که حور عین نتواند شدن جلیله من
چراغ عشق برافروز از فتیله من
مگر که هم کرم او شود وسیله من

عزل

ولا بحشم حقیقت جمال دست به بین

ز منظر همه اشیا ظهور دست به بین

ولا تو حسن خدا دیده غلط نه کنه +
 مرار و دیدن ساقیست مستی ای مهشیا
 بگوشت ظاهر و باطن حدیث عشق شنو
 لب این حدیث فرو بند گوش جان بکشا +
 مگر تو دعوی عشقش همی کنی شایهش
 بغیر جان معنی نهان شده است کسی

که در جمال خدا جلوه گر همونستین
 نه مستییم ز شراب و خم و سبوستین
 بچشم صورت معنی جمال و مستین
 درون پرده دل نیچه گفتگوستین
 تو فارغ از طلب و بختجوستین
 چنانکه جانمن اندر درون پوستین

غزل

سوخت از بهر جان و جگر سوختگان +
 سوخت سرتاقدم حله درین و فرخ هجر +
 دیده خون ریخت سوز و جگر آب نماند
 ای که هر شب بدلم آتش بگیر زده
 بر جگر داغ نهادی و در گریه
 همدم نیست بجز ناله و آه سحری
 آتش عشق معین شعله چنان در دل

این چه روز است که آمد بسر سوختگان
 به محکم که رساند جنس سوختگان +
 آتش افتاد و درین خشک تر سوختگان
 هم نبیشتن آه سحر سوختگان
 بشکر خنده مک جگر سوختگان
 هر که باشد بگیرد ز بر سوختگان +
 که بود و فرخ سوزان شر سوختگان

غزل

این در که من دارم با کس نتوان گفتن پیش دل خود که در وی تو هم گفتم هر چند تن زین در واپس تمام از هر کس بردار دلم از تن تا صیدم جانرا بیار لب علت بر لبه خون خسته تقصیر بسوی ارم پیش تو ولی عیسم سرم عشقش را با خلق معین گم گوی	سوز دل عاشق را با خشن نتوان گفتن دل نیز میدانم من پس نتوان گفتن چون پیش تو جان بازم واپس نتوان گفتن شمار ز بایون را اگر کس نتوان گفتن بالین غریبان را اطلب نتوان گفتن در رویم اگر گوئی در پس نتوان گفتن احوال سلاطین را با کس نتوان گفتن
---	--

عندل

از پس پرده جمالی نماید کیت آن تا بکی چون احوالان بینی لباس مختلف جام می برکت نهاده عکس خود دیدن من یقین دانم که بر دست یار ششمت در مقابر خانه عشق از متاعی هر کون گر ندارم هیچ اما عاشق آن دلبرم چون نگیرد ظلمت غم ساحت دل شام عجم	آنکه یکبار پرده از رخ میکشاید کیت آن آنکه هر دم در لباسی نماید کیت آن هر زمان در باد مستی میفراید کیت آن آنکه هر دم از ره گیرد آید کیت آن هر چه دیداند کف دل میراید کیت آن کو دهم مرعاشقا را هر چه بایستد آن آن می گزیرد جان ناکه براید کیت آن
--	--

گل تخت ناز و حشمت خورده گیری میکند
گر بصورت بمچو بل محو گل گشته معین

بلبل کا نیجا زبان در هم نماید کیست آن
آنکه در گلزار معنی می سراید کیست آن

ع ن د

میدمد بونی ندانم تا کد این بخت این
جان چو بوش نشود بر خود بد و پیرین
اینچه نورست اینک جان پند ز سرگردان دست
این همان جانست کورای هر طرف حجت دل
بر دل عاشق زنده هر خط عشقش شریک
دل که بر خوان وصال دست نمیشد است
با ده چون بیا بهو سخت بر جان معین

بوی عشقت اینک می آید ز سوی دست این
روح پاکست این نیکینچ درون پوتین
آفتاب نور کی دار و جمال دست این
کین زمان لب لبم نهاده و بر دست این
زخم آن نشتر بسین نیکر چه خوش گوار است این
خام سوری ارم اما زان مگان کجاست این
از دیش تلمش صبحانه یار دست این

ع ن د

تن میان خلق و جان نذر خداوند جهان
تن نشانه گشته میر حادثات و مصادرا
گوهری در خاتمی میبود یک نقره قرین
قطره بر دشت بر قدرت از دریای جود

تن گرفتار زمین روح در رفعت آسمان
روح اندر خلوت غاص اند و عالم نشان
شد جدا از خاتم و آیت هم باصل مکان
باز آن قطره بدیافت شد هم رنگ آن

قطره را اگر ابراز دریا بروی دریا
گوهری آورد در بازار عالم درخت
از پس پرده **معین** ننگ که آب طاب

در شہوار از کجا بودی بگویش مہوشان
ہم بخود دلال گشت خود خرید از خود ہن
عشق خود با خود ہمی ناز و بنام عاشقان

عندل

آتش عشق تو در جان من افتاد کنون
آنکہ بر ہر گرجان خم تو دوم چون چنگ
گر چہ دل در شہم چو گان بلا افتادست
شاہ عشق آمد و شہر دل من ویران کرد
خلق گویند کہ این شہر چرا ویران شد
متنی بستہ ندان طبیعت بودم
ساقی بزم خدائی در حین انکشاود
تاریخ ساقی ما پرودہ غرت برداشت
انہمہ باوہ کہ از جام صفا خورده **معین**

رفت آرام تو آرام ہمہ بر باد کنون
چہ عجب گریستہ ام دست تو فدا کنون
خبر تحمل چہ توان کرد چو افتاد کنون
لیک صد گنج ہرز او یہ نہیسا کنون
وہ کہ ویران نشد این بلکہ شد آباد کنون
دست غیب آمد و بندم ہمہ بکشا کنون
صد ہزاران خم خانہ بہن داد کنون
طوریستی مرا کند زینبیا کنون
ہمچنان از طلب خویش استا کنون

عندل

نہ آن ندم کہ از می سر گران خواہم شد

اگر ہی لب بر لبم ستان مان خواہم شد

حالیا باری چونی دم در کشیدم در فراق
 این مانستم ز من از غمزه ساقی پیرس
 بمن بگفتیم چو بینم گویش احوال خویش
 زورقم شد غرق و با بحر آشنائی شکست
 بی نشان شستم من اندر سبت آن بی نشان
 گفتش هر تو ماک و در زبان خواهم
 گفتن آن چه چونی جو ز خود را نکه من
 آن هستی خود را صیقله میرن که من
 ز ابد از من صلاح و عافیت دیگر محوی
 اگر امید و نیش نبود من از کنج جیم
 از مضیق گفتگانم کی بود دانی عیب
 نقد کنیسم کف گردیت بر دامن جان
 توره خاکم ولی بهرام دوست
 از نفخت فیض بر دلی و مید در معین

چون لبست بستم من اندم در فغان خواهم شدن
 چون شوم بهشار و شرح و بیان خواهم شدن
 من چه دانستم که آنکه بزیبان خواهم شدن
 یارب از گرداب حیرت بر کران خواهم شدن
 عاقبت در بی نشانی بی نشان خواهم شدن
 در طلب تا چند نزد این و آن خواهم شدن
 در تنگ چن جان پیدائی نهان خواهم شدن
 گر چه پنهانم ولی آخر عیان خواهم شدن
 ز آنکه من عشق رسو جهان خواهم شدن
 و الله از هر سو سوی خلد جهان خواهم شدن
 از زمان کاند رضای لامکان خواهم شدن
 استین افشان برون بن خاکدان خواهم شدن
 پای کوبان تا فراز آسمان خواهم شدن
 لاجرم چون روح قدسی حمله جان خواهم شدن

عندل

رسید یک نظر از شاه و لنوا زمین
 بهای قدس که بودیم سایه پر در او
 دلم چو فائز آسب روزگار شود
 مرا که پایه جا هست فوق نه طارم
 زمین دولت سلطان عاقبت محمود
 چو ر و بعالم غیب آورم به استقبال
 بگویت که بوقت ظهور ستر وجود
 که تا مقید قید و جوب و امکان
 چگونه شود توان بر دازان دکان که در
 نشسته غم تا که پرده دار حلال
 زود و ده رنگ تن از جان جان کنده
 و قاع عمر جویم که بفشس که ز دم
 بهر دمی مست می سیر نم ولی حکم
 متاع جان جهان می بر و بشد غم
 بهر آنچه سوخت بساز چنین شنیدم

فنا و سایه آن کس سر سدا زمین
 هزار شکر که انگند سایه باز زمین
 رسد فیض تو صد گونه است از زمین
 ز خدمت تو رسید است اعتراف زمین
 اگر رسید چه عجب من صبا باز زمین
 عرائس فلک آینه پیش باز زمین
 ز نور عشق چه گفتند اهل راز زمین
 نیاز روی تو دار چیت آنکه ناز زمین
 قناعت بشقال و حرص از به من
 بدست غیب کشاید در سراز زمین
 حقیقت تو در آینه محباز زمین
 چنان برفت که دیگر گشت باز زمین
 که عمر کوته دره میشود در از به من
 و اگر غمیت بیاید بستر کد باز زمین
 ایاسی که میسوزیم بساز به من

بود که ختم سعادت کند بخود و حبیب

سپهر با تو سازد معین تو را و حق آرد

چنانکه فاتحه در سحر هر سازمین

اگر کند لطف سحری لطف کار سازمین

غزل

من شراب عشق را پیچانه ام ای عاشقان

زان فنون کان لب بگو مشر خواند در روز ازل

گفتمش بنمای رخ گفتا که دیدار مرا

من و حسین بگراند چهره بت بیدام

جذبه نور جمالش مسکیت سودی خودم

اندرین کاشانه ویرانه کی منزل کنم

با دل شکسته گفتم تو کجسا و او کجسا

تن چو بحر و دل صدف لبر چو در پنداشتم

تا نم دل گشت دل جان گشت جان جانانه

اگر میان ما و ماتی صد هزاران پرده است

تا معین گشت آشنا با یار خواهد و ستا

تا معین گشت آشنا با یار خواهد و ستا

تا معین گشت آشنا با یار خواهد و ستا

تا معین گشت آشنا با یار خواهد و ستا

آن پری را دیدم و دیوانه ام ای عاشقان

در زبانها تاباید افسانه ام ای عاشقان

دیدم باید ورنه من پنهان ام ای عاشقان

بعد ازین سر بر در تبحانه ام ای عاشقان

گویا او شمع و من پروانه ام ای عاشقان

من که با شاه جهان هم خانه ام ای عاشقان

گفتا که بخت و من ویرانه ام ای عاشقان

نی که او بحر است و من در وانه ام ای عاشقان

نی تنم نی دل نه جان جانانه ام ای عاشقان

میدراند نعره مستانه ام ای عاشقان

من و گراند میان بیگانه ام ای عاشقان

من و گراند میان بیگانه ام ای عاشقان

من و گراند میان بیگانه ام ای عاشقان

من و گراند میان بیگانه ام ای عاشقان

غزل

تن چو از خاکست او را خاک میاید شدن	جان افلاکست بر افلاک میاید شدن
گر تو خواهی ورنه در آتش بیاید سوختن	چون ز مغشوشش او را پاک میاید شدن
در طریق عشق وادیهاست کاند قطع ان	کاهلی کی میتوان چلاک میاید شدن
ایدل از تیر قضا تا کی توان کردن چند	همچو صیدت بسته فتراک میاید شدن
گر عروج جان معنی بایست بر نه فلک	در رکاب خواجه لولاک میاید شدن

عشر

چشمه سار دل که شد محبوب خرسنگ بدن	تیشه بر دار و این خرسنگ در هم شکن
آنجیوان ستاند ظلمت هستی تو	ماه می شو خوشیش را در آب حیوانی شکن
و ده چه سورت اینکه ماهی مسطید از بهر آب	با وجود آنکه دار و در دل دریا شکن
گر چه ماهی بر تاسه بسوم جامی آنست	زین همه آتش که افتادست اندر جان شکن
دل مراد در سینه یوز و همه شب تار و	ز آتش هجرانش چون شمعی که سو و شکن
لیک چون شمعی که بر بالین باریان بود	نی چو آن شمعی فروزان در میان شکن
بلبل جانم که نیست الدبام آب گل	نوحه غم میسراید هر مرغان چین
چون ز باغ وصل آمد سو می ندان افق	جامی آن دار و که تالدا ز پی حب وطن
بلبلاتما چند می نالی درین مجلس سدا	قوت از بازوی حق جو وین نفس هم شکن

مخت بجزان به یقوب ز پیر پیر
چون تو مارت خدائی هر چه هست خیر
چون دل مسکین معین آینه تست یا لکیم

عاقبت هم مژده و شوق رسید از پیرین
اندرین آینه می بین بر و شش هم مر
آینه خود را صفائی ده ز نور عیش

سر دیف لوا

ایصدای بلبلان در سخن تبار حمد تو
تاب خورشید شهو افتاد در صرود
قرعه قسمت دران وزیکه می انداختند
شکل از شکرش بین نعمت بونیم که چون
گر بنودی حمد معراجی قصه قریبت
حامدان گر عرش را در رخ و رخ کنند
گنگ شد مسکین معین هم خوشنما می گو

دی نوای مرغ جان در باغ ایمان حمد تو
گفت ذرات جهان پیدا و پنهان حمد تو
نعمت آمد قسم جسم و قسمت جان حمد تو
بمزه بان قاصر من گشته آسان حمد تو
کی شدی سرور الفاظ قرآن حمد تو
ناوج عزت پائی ناید بیایان حمد تو
بهتر آن باشد که من گویم بدنیان حمد تو

عزل

من نیگویم انا الحق بارسی گوید گو
هر چه گفتی من بارسی گفته ام
آنچه نتوان گفتن اندر صومعه بازیدان

چون گویم چون مراد لدارسی گوید گو
من نمیدانم چرا این بارسی گوید گو
بی تماشای بر سر بازارسی گوید گو

سفر مصوری نهان کردن چون گفتش از یکدیگر دارم با که گویم در جهان آتش عشق از درخت جان من زدم گفتش من چون نیم در من مدام میمانم ای صبا اگر پرست کن ز ما چه میگوید	چون کنم هم رسیان هم دار میگوید بگو نیست محرم باد روی او از میگوید بگو هر چه با موسی گفت آن بار میگوید بگو من نخواهم گفتن این را میگوید بگو این دلی را از میان بردار میگوید بگو
---	--

عزل

نور تجلی میرسد بطور دل صیدار شود بها و استادان دل بنیاد ناقص ترا این بهجت کو کلب فلک است و گل تابان خواهی خمارت کم شو ساقی طلب جام در کوی بدنامی مرا پیوند شد با دلبر گفتی چو بیچاره شوی آنکه ترا چاره کنم تا چند در مہر زمین کو دکان با	ای مرغ جان شکستش ز خاکدان آره گذشتش آب گل حیران آن گلکار شود تو نور جان دل طلب با ای بهجت آره در هم شکست خم و سبواند زلی خمار شود این خرقه ناموس من کو صدرم زار شود والله که بیچاره شدم بیچارگان را چاره شود بر چنین سباط ما و طبعی راسته از گهواره شود
--	---

عزل

آینه وجودم چون گشت منظر تو	اگر چه نبود قابل شد خوب و در خور تو
----------------------------	-------------------------------------

خورشید بودی و من آئینه را بهر
هر جا که رخ گشتو دم حسن تو می نمود
گفتم ز خود خبر کن گفت از خود گذر کن
بگذر معین کثرت اندر مقام و جا

گشتم چو ماه روشن اندر برابر تو
هر ذره از وجودم چون گشت مظهر تو
وانکه بخود نظر کن تا کیست در برابر تو
آتشاه تاج عنایت بنهاد بر سر تو

ع ن ل

بیاد برزم او آوایی بحی حریفی ز من شنو
اگر است وحدت از من باور میدا
بر آنکس نور طلعت زره بر دار کثرت را
نیاز عاشقان ناز معشوقان چه میرسی
گهی که ز شوق مینالم خبر کی ارم از عالم
جوابی میرسد بهرم بگوش من از آن عالم
معین درخشش می باقی لبه لب سا

وزان سرار ما آوایی بحی طرز سخن شنو
تو گوش بهوش غم و بکشا می بیکام و دهن شنو
پس آنکه در وحدت آوهم از خود شنو
زبان چون سوسن گنگست از مرغ چمن شنو
رخ بر خاک میالم که اسی جان در دهن شنو
که من از تو شنیدم تو اکنون از من شنو
پس آنکه در و مشتاقی از آن بختن شنو

ع ن ل

نعلین با نعلین بر عرش مظارو
ای قطره تو از بحری بهر چند است افتد

آنجا یکجا بنو و بی جاشو آنجا رو
گر فلک سائی هم جانب در یارو

مرغ دل بتراید تا باغ جهان پر و
مانند حُجَل تا کی بر هر سدی پری
ای بی ادب سکین افعال چه پیجوی
گفتی که بر دراز من نهانست نمی یابم
چون جانب آتی هم اهبت ما سیم
این قید حدوث ز پا بردار چرخ کیک

ایدل تو از ان بگذر بر قبه اعمار و
چون بال پری داری بر پر سوز بالار و
تعلیم خدا خواهی در کتب اسرار و
زان آه که میدانی اندر دل شهار و
همراه موج خراب چون میروی با مار و
زان آه که رسیدستی هم در بی خودار و

غزل

در آئینه جانم نمود چنان تو
من محنت هجران امر و ز خریدارم
ایوان مراد ما از عرش فرون باشد
از خون دل عاشق بنوشن بجام می
در صدرصال آرند عشاق معشوقی را

بگینخت دل از عالم از شوق جمال تو
سرمایه سود من سودای صال تو
زان مور صفت خود را سیم بیال تو
در مذهب عشق آمد این باوه حلال تو
ره نیست و ا باشد در صف نعال تو

غزل

از مطلع دل و علم یک لعه از خسار او
با آنکه ذرات تنم هر یک هزاران دیده

شد ذره ذره سپیدم پر و آنوار او
کین ذره هم دیده نشد از پر تو خسار او

خشنوع آید جلوه گر طاقت نیار چشم سر
خشنوع نهال باغ جان میوه صال جان و دان
بگذر کوی آب گل در تقصیر جان و دل +
عاشق ز راه معرفت بگذشته از فعل صفت
انظار حسن لبری می بین زهره پیکری +
منصوب کی بود آن زمان کا و را اما الحق بر زبان
گویند یار یار شو تا چند باشد یار خود
پر شد جهان کسیر از و شد نیک و بد نظر از و
خواهد کند و رخ و نظر آئینه ساز و از شهر
و ظلمت آید و عدم یک شعله را نور قدم
در پرده آتش مگر حسن تو آید جلوه گر
تر ساسویت بتافتد بوی از چلیپا یافته
سکین حسن در یک غل نموده اسرار

از ویده دل کن نظر تا بگری دیار او
تو برخواهی خورد زبان هم و زبانت و
با سرخ و بین ~~سکرم~~ هم از اسرار او
وین عاقل غافل صفت سرگشته در آثار او
پیدا است در هر مظهری آن حسن آن اظهار
زنها غیر حق بدان یار اندر دار او
نی نی که یار خویش شو تا چند باشی یار او
مومن از و کافران و ورقید تور و نار او
بارش کند زیر و زبر جیرانم اندکار او
در هر ولی کوز و علم از جان نمود اقرار او
پیر معان کرد آن نظر کس چنان کند انکار او
زلف تو برهم تافتد آن حلقه زنه نار او
شنو کلام لم نزل در کسوت گفتار او

عند

هستی طلعه السیت نور و جود او

کونین شبنم است دریای جود او

در جنب آفتاب کجا زہ را بقا ست
 نادر و چون صد فکرم وصل الیک
 ز آئینہ دلست نمودار حسن و دست
 کو شعلہ عشق کہ در جان خود زخم
 عاقل چه پی برد کہ فنا مایہ بقا ست
 از تار عنکبوت چه پرواہی را
 بینی جو جان بقید حوادث بدر پرو
 از روح خاص خویش میدی در آد
 از کنج عشق برده جهان مایہ و عجب
 باشد جهان و ناغم خوشین حور معین

اندر جوار مایہ بساید و جو داد
 تا دل گشت غرق بحب شہود داد
 رنگ جو دست حجاب نمود داد
 تا وار بسیم ظلمت ہستی و داد
 و اندر زریان عقل نہادند سو داد
 و ایست ہر صید گسار و پرو داد
 بر ذرہ و ذی فتنہ لی صمود داد
 ورنہ کجا ملائکہ کر و سہ سجود داد
 کاندرد و کون یافت میج از لقو داد
 تا چند غم ز بیم ز بود و بنو داد

سر دیق علیہا

پیش از ان کاتاد فطرت شش و یوان ساختہ
 غالب آدم چو از خواب بدم برداشتہ
 بمحوسہ اللہ بر نشو و قرائت حدیث
 اندران عنوان و در حمت کہ ظاہر بن

پایہ قدرت فراز کون امکان ساختہ
 خاک پایت طوطیامی دید و جان ساختہ
 تا قیامت ہمغان مانند عنوان ساختہ
 جسم حانت حتمی بر انس و بر جان ساختہ

و شمنان از کین تو بر نار حرمان سوخته
 شمسوار و دل شوقیکه در میدان رخ
 خواجه عالم تو بودی لاجرم بنای صنع
 در وحدت که میجویند در بحب قدم
 از برای ما خضر پیش گدایانت خدای
 راه جنت گریه دشوار است پیش گدایان
 نار خودی برابر ابراهیم گریه گلستان
 بهر فرزند خلیل را گویند آمدند
 گوهر و صلش بقدر هر دو عالم میخیزند
 یا رسول الله بحال عاصیان کن یک نظر
 رحمة للعالمین بر عیسی رسم کن

دوستان از مهر تو بانو را یان ساخته
 عشق از بد و هلاکت گوی چو گان ساخته
 از برایت خیر و طاق و هفت ایوان ساخته
 حق درون حق حسیم تو پنهان ساخته
 بهشت جنت یا بناران حور و غلمان ساخته
 بر طلبکاران این امت چه آسان ساخته
 آتش و زنجیر برین امت گلستان ساخته
 بهر این امت فدا از نوع انسان ساخته
 لیکن از بهر گدایان تو از زبان ساخته
 تا شود زبان یک نظر کا فقیهان ساخته
 کنه بابت خویش را محکوم شیطان ساخته

عزل

ایکوس و لیت تو ملک بر فلک زده	عشق علم سینه هر یک بیک زده
آئینه دار طلعت تو بود و آفتاب	حرگاه از طناب از آن فلک زده
مه لاف حسن و بفلک لاجرم شگاف	از پنجه سیاست تو آن فلک زده

از صفحہ نشہ حل شکلت دیو یکہ کردہ خدمت و تاسر وانستہ نقد بغیش صاحب عیادت در نرم خاص محرم الا لہ در لغت خواجہ و سرار و زویر	زان لیسر و قعش نہ نقطہ ہر شک و راج کبرای تو پر بر ملک زوہ صراف عقل نقد تو چون بر ملک چون تیغ لا بتارک ہر شک کوس تبش ز سہا تا سک
---	---

غزل

یک قطرہ بحر قد رشن بر دو عالم رختہ نور تجلی زد علم ہر صبح از برج علم از جملہ دراتِ جہان نور تجلی بین عیان چون بر زند خورشید سرخا کہ نگذار اثر شہ چون خور و جام صفا بر خاک نیز خور عیا من عاشق دیوانہ در سیکشم خمخانہ نار محبت زانل میوخت تار و زابل چشمیکہ از انوار او میوید بر خور و داراد عشق از و رانی فلک آتش ز و اندر یکیک	وان قطرہ صد یاشدہ در کام جانم رختہ کوہ جو دم لاجرم چون طور از ہم رختہ زیرا کہ بحر بکیران در طرف عالم رختہ موج ہوا شب تا سحر خیزانکہ شبنم رختہ زان حق شراب عشق را بر خاک آدم رختہ زان می کہ یک پیانہ بر عرش اعظم رختہ دل را کہ عشق لیسر ز بوتہ نغم رختہ از حسرت دیدار او اشک مادام رختہ وانکہ بلوغ نامک بجای مریم رختہ
---	---

خود میدی در دل از آن سر زلف
در یافت خوشی از مطلع جان

چون زده آینه گران کز ضربت مریخت
والله که فتنی بخین بر هر دلی کم ریخت

عند

جانیکه مذاقش ز عشق مریده
در قید تعلوق توان داشت بپند
سالک که در اول قدم این شریط
از گلشن سم خار تنم خورده نماید
جانم چو گل غنچه برون آید از آن باد
کو محرم جان تا ز دل آرم نرباش
در یابی کرم موج محبت صد باب
دانی که بخت چه بود و لوی غش
از بزم السک هر مستی

از لطف گریزان شد و دگر خیزد
فرغیکه ز دام سر زلف تو پریده
رفته بسی لیکه بجائی رسیده
آن دین که گلشن جان و تو دیده
گو وقت سحر پرده رو تو کشیده
آن نکته که گوشم ز عشق شنیده
در ماهمه در رشته جان تو کشیده
آن آینه اشکیکه چشم تو چکیده
زان جرعه که جانم ز عشق شنیده

در یفا لیا

اگر چه حقیقت جو و خود بین
و جو و هیز میت نار موسوی گرد

قیام حله اشیا بود و خود بین
اگر بر و ن کنی از سر تو و خود بین

ز قهر کج توحید در عشق بر آرد	که گنج منحنی حق را نقود خود دینی
بقصر عشق ترا پایدار سرحدت	که تحت هر دو جهان را فرو دوشد
و چون فرشته نظر بر جمال و شکفت	نه چون لعین که بدین سجود خود دینی
ازین صفت ناست چو کبذری شاید	که تا دلی افتد لی صعد خود دینی
بیا ز خانه برون آ نور و دستگیر	تو چند شیشه سرخ و کبود خود دینی
اگر ز آینه رنگ و شادمانی	جمال شاد حق در شهود خود دینی
به بند دیده اعیان که تا عین بیان	وجود دوست چو جان خود دینی
بیا بزم گدایان شمع نشان خج دست	که تا نتیجه احسان خود دینی
در آن مجلس سکین معین شوید	که نقل باوه گفت و شنود خود دینی

غزل

کو هر عشق چو در چشمه تن می طلبی	دل چو دریا کن اگر در عدن می طلبی
چو روی شست بیا بان سوی هو می تابی	زلف او بوی اگر مشک ختن می طلبی
باز عشقی تو ورین ام که آرام مجوی	سوی او باز پر از زانکه وطن می طلبی
نکته چشم از آن منطق شیرین بسوال	گفت ننگ که کلامم بچین می طلبی
من بجانم نه دلم فی بدنم چند مرا	که ز جان گاه ز دل که ز بدن می طلبی

گفت بانست شرب روز رسن مطلبی	بر صر عشق و دیدم که بگو یار کجاست
جام می گیر اگر شرم شکن می طلبی	عاقبت پرده بر افکند که بان پیشیری
چند در دیر فنا دار و رسن مطلبی	گیر در دار بقابل ناسحق در دست
گر تماشای گل و صحن چمن می طلبی	عذر لیب چمن عشق شوا یطائر قدس
کین محالست که ضدین معامی طلبی	خانه خالی کن از اغیار و بجو یار معین

غزل

دران ظهور وجود مرا عدم سازد	چو از جمال نقاب بطون بر اندازی
مکن ملامت پر وانه بجان بازی	ز نور حسن جو پر خسار شمع آرائی
اگر در آتش عشقم چو موم بگدازی	نفوشت مهر تو از مهر دل نخواهد رفت
مرا دم آنکه بزم وصال بنواری	چو چنگ میکشیم این گوشه ان خرم فراق
بقلب با علم عشق چون بر افرازی	سپاه در دو بلا صفت کشند از چپ و راست
گهی چو گوی بهر جانبی که می تازی	بیمین دست که آئینه است در دستش
تو خواه آئینه سازی خواه گو باری	ولی مظاهر و اعیان چو رخت بپسند
اگر در آئینه دل تحب اندازی	هر آئینه که تو عکس جمال خود بینی
چرا که همچو پیش بدم و هم آوازی	رموز عشق دلم از تو با تو میگوید

بغیر از دل خود نیست و آن گفتم گفت
معین سبک نظر از خاک برگزیده

تو را ز من شنوی به که محرم رازی
بدان امید که باز از نظر نیندازی

عندل

ایکه اندر عین پیدائی نهائی کیستی
جمله اشیا ز حد وصف شد معلوم خلق
ایکه در هر منظر می نوعی ظهور می کرده
نی بدن از تو خبر دار دانه جان از تو اثر
ایکه همچون شهد شیر اندر گنجانی روان
شیرلی سیمع و پی نطق به عالم در زوایا
جمله ذرات جهان هر یک نشانی است
در فراق آزار ریش در مندی لبیک
جام شش می جهان از عکس و شنبیت
من بحبت مجوی تو هر دم و دم یوانه و آ
باغبی گفت هر سو تا کی خواهی دید

هر چه در فهم و گمان آید نه آنی کیستی
ایکه بیرون از حد وصف بیانی کیستی
در لباس جمله اعیان عیانی کیستی +
تو چو جان از بسکه پیدائی نهائی کیستی
جان شیرین منی با جان جانی کیستی
ایکه سمع و نطق هر گوش زبانی کیستی
با وجود این نشانهای نشانی کیستی
و در وصال آرام جان عاشقانی کیستی
تو برون از شش و شش می کون مکانی کیستی
وی عجب هر سور و دم با من وانی کیستی
هم خود جو هر چه خواهی تا بدانی کیستی

عندل

تو منظر لمعات جسم سال معبودی
 درخت بستیت از نار عشق پاک بسوز
 چو مفردان مجرور ز پرده هاید آئی
 زیان سود چو در دست اختیار نیست
 عدم وجود گرد که در حقیقت حال
 سحر بام فلک طبل عشق میکوبند
 در آبر صفت میدان که در بدایت حال
 تو قدر خود به ازین دان که بر او فضل
 هنوز آدم و عالم نبو و نام و نشان
 ملک سجده آدم قیام نمودی
 شهید عشق شو ایل که نزد ایل شود
 اگر بکوه سد قطره رود و از جا
 کدام باده قوی تر ازین تواند بود
 ز خمره دره شنو نعره های منصور
 ملاک مین تو و اجتناب از تو محال

ولی دروغ گزائینه رنگ برود
 که تا تمام نسوزی مقید و دودی
 چو بیوگان چه گرفتار تار می پودی
 زیان تو هم از آن شد که طالب سود
 مجاز بر تو نهادند نام موجودی
 چه شد که یک سحر آواز طبل شنود
 ز جمله منتهبیان گوی عشق بر بودی
 همه طفیل تواند و توانی که مقصودی
 که در سراچه وحدت حلیم حق بود
 اگر عیان نه بدیدی جمال معبود
 کیست مرتبه شاهی و مشهور
 ز باده که بایسد مرغ پیود
 که حسن خویش بایه حجاب نمودی
 کنون که از رخ تابان نقاب کشود
 مریض عشق نذار و امید بهبود

هزار بار کشیدم هزار بار عنایت	تو بار دیگر و بار دیگر بنیت
ز بار عشق ناله معین دلی خودگوی	که پشه چپ کشد بار پیل محمود

عنبر

بخدا غیر خدا در دوجان نیست کسی	صد لیلیست دلی واقف از آن نیست کسی
نگنه سر محبت چو نهان از من ترست	لاجرم در صد و شرح و بیان نیست کسی
مسند غمت و خلوت گد و حدت خالیست	از ازل آید و در خور آن نیست کسی
لاجرم عاشق و معشوق ز خود ساختند	تا که بروی بجز از وی نگران نیست کسی
اینهمه ز فرم کز سینه خود میشنوی	تو چه گوئی که درین خانه نهان نیست کسی
زنده دل اچه غم از رفتن جان و زار	زانکه دل ندهد باین روح روان نیست کسی
دل جان عاریتم گر برو و عمر تو باد	ایحیات دل من غیر تو جان نیست کسی
دعوی عشق درین معرکه هرگز نکند	اگر از جان دل خویش بجان نیست کسی
بار عشق تو معنی بدل جان بکشد	که هوا دار تو تنها بربان نیست کسی

عنبر

اگر زستی خود چشم دل فران کنی	مخت پیده بدیدار دوست بگری
ومی زبستی خود بگذری باز صد سال	که روز روز و بار می شب بگری

چو سرو دست طمع گر کنی ز خود کوتاه بلندیت بتواضع نهاده اندکب ز بستی فلک نقد جان خواهی بر بناز کی بری پی بمبتذل مقصود گرت بناز براند مرو که آفت کا ز بندگی بشینی تحت سلطانی	سرو که پامی درین انجمن راز کنی تو خوش انتوانی که سرسند از کنی چو عرض شعبده با پس رخ حقه باز کنی مگر سلوک بهش از سر نیاز سکنی بصد نیاز بخواند ترا و ناز کنی اگر تو خدمت محمود چون ایاز کنی
--	--

عزل

مرا ایسا قی و حدت با دی جبر عمازان گو انجم چه چو شبی چو می روی تو میریزی چه با دست این بنید انجم که جام دل بکجره بریدم دلبری چون مه شدم اخیس و اله مقاماتی بدیدم من حکایاتی شنیدم من بغفل خود بر و ن فتم باز از جنون رفتم روان یک جبره پر کردم بیا و لعل خوردم عصیان باندونی طاعت شدم محو اندران	که هر دم از بهیا بهوش بر ایاز و کم می گو ای نی چه مینالی چو هم خود میدرد چنان از رنگ صافی شد که دیدم یار را مرا در بر کشید آنکه که از من میجی تا کی بحالاتی رسیدم من که کس آنجا نبرده پی بهیچانه درون فتم بدیدم خمتا پری فنا از خوشی بتردم بقای یا فتم زان چنان گشتم در حالت که وی من گشت هم
---	---

معیننی بس کن ایند عوی در یوان

هنوز از وقت معنی نکردی یک ترقی لطفی

عنبر

گهی که از رخ تابان نقاب لطف کشای
بیاز باده بروی ز نه جمله پرده افکن
چگونه صبر توان کرد در فراق جمالت
بیک حجاب که برداشتی لم بر بوی
ولا بجلبس ستان و آو خاک شو آنجا
چو جرعه خواری مستان حق نصیب تو آید
به نیم جرعه دل بزند هزار انا الحق

ز عاشقان بنگاهی هزار دل بای
که نیست سوختگان زادگر شکست بای
که هر زمان بدلم صد هزار بار و آبی
جهان نماند و جان هم اگر حال نمانی
که جرعه تهور نینداز شراب خدای
ز هر حجاب که باشد تمام خود بد راس
خوش باش معیننی زگر خود و کجای

عنبر

ولا چو محرم آن دلبر بگانه تولی
و گرفت ز دکان عشق آتش توی
تنم چو دایره و نقطه در میانم ولم
بگفتم از چه بهانه تو در حجابی گفت
بهامی عشق بدام حد و ث کی گنجد

قضا چو تیر بلا میرند نشانه توی
شراره که بریزد از آن بانه توی
ولم چو دایره و نقطه در میانم توی
و جو دست حجاب من بهانه توی
چو مرغ خانگی در قید آب دانه توی

چو حلقه منتظری بر در ویندانی که طالب خودی و در ورون خانه توانی

معین برآنی بنبر گوی کشته عشق
که بلبل حین عشق در زمانه توئی

خاتمه لطیف

بر ضمیر منیر مهر نظیر ارباب جد و شوق و خاطر خطیر اصحاب حال و ذوق واضح

لایح باد که درین زمان تقدس نشان دیوان معرفت تبیان قطب سپهر عرفان

شیخ الموحیدین فصح التکلمین سلطان العارفین معین الملة والدین

حضرت خواجه معین الدین چشتی تیمناؤب کا

برای افادہ طالبین افاضہ اغنین در مطبع

آفاق مرجع جناب علی القاب حضور پر نور

نمشی نو لکشو واقع لاہور باہ

دسمبر ۱۸۸۶ء طبع کر دیا

محمد علی

کریمہ

